

یک عاشقانه آرام...

نویسنده: نادر ابراهیمی

3 فصل

239 صفحه

چاپ نهم: 1385

دیگر جوان نیستم

میانسال هم نیستم

به همین خاطر است که همیشه می اندیشم؛ این آخرین اثری است که به او پیشکش میکنم؛ و به فکرم میرسد که بنویسم «برای آخرین بار، به او» اما حس میکنم که در این جمله نقصی هست، و اضطرابی یادم می آید اولین کتابم را در نیمه راه جوانی به بهترین دوست روزگارِ کودکی تا جوانی ام تقدیم کردم؛ به برادرم رحیم قاضی مقدم، که با دوستی ام بیش از همه کس او را عذاب داده ام. «حال، در آستانه پیری، میخواهم جمله یی شبیه به آن بگویم: «به همسر فرزانه، که با مهر بی حدّ به او، تنها کسی بوده ام که پیوسته عذابش داده ام...» و افسوس که نمیتوان بازگشت و از نو ساخت؛ اما دست کم، به آنها که در آغازِ راهنند میتوان یادگاری کوچکی داد؛ شاید به کارشان بیاید. «یک عاشقانه آرام» و اگر خدا بخواهد و زنده بمانم، «یک عاشقانه بسیار آرام»، یادگاری ست از من و او به همه ی آنها که در آغاز راهنند...

ن.ا.

آذرماه 73

عشق به دیگری ضرورت نیست حادثه است.  
عشق به وطن ضرورت است نه حادثه.  
عشق به خدا ترکیبی است از ضرورت و حادثه.

فصل اول:

پیش از آن واقعه ی بزرگ

عاشق، زمزمه میکند. فریاد نمیکشد.

\*

بانوی گل به گونه انداخته، با لهجه ی شیرینش گفت: باید تَخَیَل کنیم که در مه راه میرویم؛ در مهی بسیار فشرده و سپید. تمام عمر در مه. در کنار هم، من و تو، مه را میپیماییم - آرام، و به زمزمه با هم سخن میگوییم.

در یک مه نوردی طولانی، هیچ چیز به وضوح کامل نخواهد رسید؛ و به محض آنکه چیزی را آشکارا ببینیم - مثلاً چراغهای یک اتوبوس زندان را - آن چیز از کنار ما رد خواهد شد، یا ما از پهلویش خواهیم گذشت. اگر سر برگردانیم هم - با بُغض و نفرت - فقط برای آنی میله های پنجره ی اتوبوس را خواهیم دید و یک جُفت چشم را. و باز مه سپید فشرده مسلط. بگذار خشخاش، شقایق تیغ نخورده بماند، و شک کنیم در اینکه اصلاً اتوبوسی در کار است، و میله هایی، و چشمهایی آنگونه سرشار از خاکستر، و پرنده و ش. مه اگر آنطور که من تخیل میکنم باشد، دیگر از نگاههای چرکین، قلب های کدر، و رفتارهایی که آنها را «رذیلانه» مینامیم، گله مند نخواهیم شد. خائنان به خاک - همان ها که زمین خدا را آلوده میکنند - در مه، گرچه وهمی اما قدری زیبا و تحول پذیر خواهند شد. حتی شبه روشنفکران، در مه، به نظر خواهند رسید که به پُرگویی های مهمل مبتذل ابدی خویش مشغولند، و به خیانت. آنها را در مه، اگر به قدر کفایت فشرده باشد، میتوانیم جنگجویانی اسطوره یی مجسم کنیم که به خاطر آزادی میجنگد، با به خاطر نان زحمتکشانش جهان. برای نفسی آسوده زیستن، چاره یی نیست جز مهی فشرده را گرداگرد خویش انگار کردن؛ مهی که در درون آن، هر چیز غم انگیز، محو و کمرنگ شود. تو از من میخواهی که شادمانه و پُر زندگی کنم. نه؟ برای شادمانه و پُر زیستن، در عصر بی اعتقادی روح، در مه زیستن ضرورت است.

مرد، بی آنکه نگاه از رودخانه و قلاب و موج برگردد گفت: حرف تو این است که برای دلنشین ساختن زندگی، باید که با واقعیت ها قطع ارتباط کنیم. اینطور نیست؟

- مه، یک پدیده کاملاً واقعی است، دوست من!

- تو اما از مه واقعی حرف نمیزنی، دختر! تو نمیگویی: «بیا در مه زندگی کنیم، آنطور که چوپان های کندوان در مه زندگی میکنند.» تو از تصور مه سخن میگویی، و این مه خیالی تو، مثل کابوس است، واز کابوس مه به باران رویا نمیشود رسید چه رسد به بلور شفاف واقعیت. وهم مه، سراسر روزمان را شب خواهد کرد، و در شب مه آلود، ستاره هایمان را نخواهیم دید. مه البته گاه خوب بوده و خوب خواهد بود: شعر، لطیف، عطر آگین، خیال انگیز: «آنگاه که من، کنار پُل، ایستاده بودم، در قلب مه، با چند شاخه نرگس مرطوب، به

انتظار تو، و تو در دورن مه پیدا شدی، مه را شکفتی و پیش آمدی، و با چشمان سیاه سیاهت دَمادم واقعی تر شدی، تا زمانی که من واقعیت گلگون گونه های گل انداخته ات را بوییدم، آنگونه که تو، گل‌های نرگس مرا می بوییدی، و از اینکه به انتظارت ایستاده ام، با گونه های گلگون تشکر کردی، و با هم، دوان، در درون مه، به خانه رفتیم، آنگونه گاه، نه همه گاه.

- تا وقتی بچه ها بزرگ نشده اند از اینطور شوخی های معطر به عطر نرگس کازرون ممکن است. بچه ها وقتی بزرگ شوند، ما را به خاطر یک نگاه عاشقانه هم سرزنش خواهند کرد.

- بچه ها وقتی بزرگ شوند، دیگر بچه نیستند؛ و من، از بزرگها، به خاطر آنکه عاشقانه نگاه کردن را میدانم، خجل نخواهم بود. به من چه ربطی دارد آنها کارشان را نمیدانند؟ در کمال کهنسالی، حتی یک روز قبل از پایان داستان هم میشود با یک دسته نرگس شاداب، یک شاخه نرگس، در قلب مهی که وهمی نباشد، یا زیر آفتابی تند، کنار دریایی خلوت، وسط جنگل، روی پُل، لب جاده، جلوی در بزرگ باغ ملی یا در خیابانی پر عابر، در انتظار محبوب ایستاد. عطر نرگس را از میدان بویش عاشقان بیرون ببریم، میدان از عشق خالی خواهد شد. بچه هایی که بدون درک معنای ناب عشق بزرگ شده اند، به ما میخندند؟ خب بخندند، مگر چه عیب دارد؟ بیا! این هم یکی دیگر. عجب قزل آلابی! ماهی سفید را می ماند. سن، مشکل عشق نیست. زمان نمیتواند بلور اصل را کدر کند- مگر آنکه تو پیوسته برق انداختن ان را از یاد برده باشی.

- ببخش که باز میپرسم: هر روز شکنجه ات میکردند؟

- ببخش که باز همان جواب همیشگی را میدهم: نه. فقط بیست و سه روز اول. دیگر کاری به کارم نداشتند.

آسوده رویا مییافتم- با حضور زنده تو، نه در تخیل مه، در واقعیت خیال.

- و تو، در آن بیست و سه روز، توانستی تاب بیاوری و هیچ چیز نگویی؟

- و من در آن بیست و سه روز، اگر تاب نیاورده بودم، آیا امروز صبح، برادر کوچک تو میتوانست، آن بالا،

قزل آلابی خالدار صید کند؟

- چطور توانستی، گیله مرد کوچک؟ چطور توانستی؟

- فقط سه روز اول سخت بود. این را همه گفته بودم.

- و هرگز نمیخواهی از من پرسی که چند روز اول، برایم سخت بود؟

- در مه واقعی، به انتظار تو ایستادن را دوست دارم، اما در مهی وهمی غرق شدن را - برای آنکه ستمگران

و ستمبران را به میدان وضوح دید خود راه ندهیم - هیچ وست نمیدارم.

- پس بیا خودمان مه بسازیم؛ مه واقعی، و در درون مه، خانه بسازیم، و درون خانه اُجاقی بسازیم، و پلی، و

گلخانه یی پر از گل‌های نرگس مرطوب، همه غرق در مه. آقای من! نمیشود آن نگاه خاکستری پرنده

وَش را در قفس دید و باز عاشق ماند. نمیشود که رشوه گیران را در نقطه ی وضوح دید و باز عاشق ماند.

این همه در و دنائت، عشق را خواهد خورد - مثل زنگ آهن که آهن را میخورد.

- این هم نمیشود که مه بسازیم، بانوی خوب آذری من! همینقدر که مه را ساختیم، واقعیت را از صافی

خودخواهانه یی بگذرانده ایم. آنچه آن سوی صافی می ماند، همه اش اندوه است و ناپاکی، و آنچه این سو،

همه اش به ظاهر پاک، اصل، این سوی واقعیت نیست، تغییر دادن واقعیت است. سیب، در چرخشی کامل،

سیبِ سالمِ الست یا بیمار. مه ساختگی، مثل طهارت ساختگی ست. عمق و دوام ندارد. به بار آوردنِ درختانِ سالمِ سیب - به دور از جمیعِ آفات. این، مساله ی ماست.

- اما ما نمیتوانیم نمیتوانیم همه ی بدکاران را قتل عام کنیم، و حق داریم که در لحظه هایی، روزهایی از سال، نخواهیم آنها را ببینیم.

- بسیار خوب! گف و گو را به زمزمه دنبال میکنیم. هر دو گوشم سالم است.

« در هردو گوشِ سالمِ زمزمه کن» شاید سرانجام بتوانیم راهی برای آنکه بدونِ مه دروغینِ شادمانه و پُر زندگی کنیم بیابیم - راهی خاکی و باریک و قدیمی، یا کوره راهی نکوبیده و ناهموار و نو.

- شاید هم راهی مرکب از این و آن. آیا واقعاً نمیخواهی بدانی که...

\*

یک روز، خُواره، یک دسته گلِ کوچکِ کوتاه قدر برایت آوردم. پدرت، ناگهان و پیش از تو سر رسید. دسته ی گل را دید. آذری خندید.

- هاه! این را باش! در ساوالانِ من، گل، بالاتر از قامتِ توست، گِله مردِ کوچک! تو در دریای گل، برای دخترم، یک قطره گُلک آورده یی مردک؟

- این قطره، پر از اردات است آقا؛ اما در آن دریای شما به جز گل هیچ چیز نیست.

آنوقت تو از دور پیدا شدی و پدرت در آنی گم شد؛ و من دانستم که او، گرچه بسیار تنومند است و عامیانه سخن میگوید و با دست غذا میخورد، عشق را اما میداند.

- آن روز، روز سومِ سبلان بود؛ و تو سه روز بود که عاشقِ من شده بودی.

\*

عشق، دلِ مضطرب نمیخواهد. قرار و آرام بگیر، محبوبِ خوبِ آذریِ من! آرام بگیر!

\*

از کودکی، عسل را بسیار دوست داشتم. این، شاید یک قطعه خیالِ خالصِ چسبنده ی شیرینِ طلایی رنگ بود. کودکانِ کم سال، قدرتِ انتخاب ندارند. کودک، عاشقِ مادر نیست، محتاجِ مادر است. عشق، احساسی و کلامی کودکانی نیست. یک قطعه خیالِ خالصِ طلایی به نام عسل را دوست داشتم، و بعدها، این دوست داشتنِ خیالی، گرفتارم کرد.

زمانی عسل خریدم که عسل نبود. دلم شکست. برانگیخته شدم. در به در دنبالِ عسلِ اصل گشتم، نیافتم. عسل فروشان، پیوسته فریبم میدادند. عسل فروشان، چیزی را میفروختند که «مثل» عسل بود. دلم، بیشتر شکست. دلم برای کودکی هایم سوخت. دلم برای خلوصم سوخت. نمیخواستم از کودکی تا نوجوانی، تا جوانی تمام، چیزی را با لذت، یک لقمه هر صبح، در دهان نهاده باشم که دروغ بوده باشد. هر جا که رفتم، حتی کنار بسیاری از کندوها، عسلِ راست نیافتم، و زنبورانِ بیشمار را افسرده و متاسف یافتم، و گریستم. برای ساختنِ یک جهانِ جعلی، که در آن هیچ چیز، همان چیزی که نباشد که باید، گروهانی از آدم، سرسختانه تلاش کرده اند؛ و ایشان، به احترامِ همین تلاشِ جان فرسایِ غول آسایِ کمر شکن، دُمی به صداقت باز نخواهد گشت؛ دُمی.

روزی زنبوری به من گفت: به ما آموخته اند که عسلی بسازیم که از جنس شیره ی گلها نباشد و فشرده عطر گلها را در خود نداشته باشد.

- اگر عسل واقعی بسازید، اعدامتان میکنند؟

- اعدام؟ چه حرفها! در میان همه ی جانواران جهان، فقط انسانها اعدام میشوند - به وسیله ی انسانها. دیگر هیچ جانوری اعدام نمیشود، و نمیکند.

اگر پدرم، آنوقتها زنده بود، از کندوهای جنگلی، گهگاه، برای مان عسل ناب معطر نیاورده بود، من به خاطر آنکه عسل فروشان عمری فریبم داده بودند، ممکن بود خودکشی کنم یا عسل فروشان را قتل عام کنم، واگر نکردم، به جای آن، در خلوت، بسیار گریستم، و، گریستم.

روزی از مردی که میگفت عسل اصل میشناسد پرسیدم: عسلی که بی تردید کار مایه ی زنبوران دستکار بی ریای عاشق گل باشد، کجا میتوانم بیابم؟

عسل شناس گفت: در کوهپایه های گل باران سبلان؛ جایی که - اگر بخواهی، نشانی اش را به تو میدهم - گل، مثل دریا، تو را در خود غرث میکند. من در ساوالان دوستی دارم شک در خلوص عسلش گناه کییره است.

من، معلم خسته ی ادبیات، شاعری که هرگز نتوانسته بود یک شعر ناب بگوید، در ابتدای تابستان، کارم را که تمام کردم، بارم را بر دوش انداختم و به راه افتادم. از انزلی به سوی گردنه ی حیران و از آنجا به کوهستانهایی با مرزهای دروغین زاده ی زور...

من، شناگر از کودکی در آب غوطه خورده ی شمالی، اگر در دریا به آسانی غرق نمیشودم، در دامنه ی سبلان، به ناگهان، چنان گل باران شدم که یکپارچه خیس از عطر زنده ی گلها، چتری از رویای رنگ بالای سرم گشوده شد، و زیر چتر، کوله ام را زمین گذاشتم - روی سبز - سفره ام را باز کردم، و خسته ی خسته، پنیر تبریز را با خیاری که طراوت و تردی پوستش چاقوی زنجانی ام را خجل میکرد، لای نان تازه ی دهی گذاشتم... چه عطر، خدای من! صدای زنبور می آمد و تو را دیدم که از دور می آمدی...

\*

ظهر گل، با قامت تو که از دور، کوتاه می نمود، پر از مینای سفید شد - چنانکه آسمان را ناگهان، قطعه ی سپید ابرهای پنبه یی، الماس نشان کند (این سخن را، بعدها ساختم)

\*

عشق یعنی پویش ناب دائمی. به سراغ خستگان روح نمی آید. خسته دل نباش، محبوب خوب آذری من!

شش قزل آلالی دانه قرمز پروار، من به دام می اندازم، هشت قزل آلالی خوب، برادر تو، که در سایه ی یک درخت تنومند نشسته است و بی جهت می خندد؛ و تو همچنان در اندیشه ی عزلت گزینی های بی دغدغه یی. چادرهایی در اعماق جنگل - چادر نشینان همه تا بن دندان مسلح. مهی به فشرده گی رنگ روغنی که تازه بر تخته شستی نشانده بیم. مه راستین، اما، از ژرفای دره ی «وُن دارین»، سرخوران می آید و کنار دیوار «شیلات» زیر درختان پیر، بر رودخانه، ما را در میان میگیرد. حتی توکای سیاه نیز بر آن شاخه ی

نزدیک دیده نمیشود؛ اما صدای آواز الیگایی از دور می آید. قطره های ناپیدای مه پوست صورت تو را براق نیکند. برادرت، ناگهان، انگار که بی هیچ دلیلی، فریادی شادمانه و غول آسا بر میکشد، نعره یی غریب، که یک گله گاو را می رُماند. گاوها، برادرت را بُد نگاه میکنند. عسل، روی لباسِ سَرخِ گلدار دخترک خفته در زنبیل، روسری سرخ گلدار می انداز تا مبادا گاوهای خشمگین، به دخترک حمله کنند. من میخندم. برادرت می آید، با زنبیل ماهی هایش.

- چه شد؟ چرا آنطور نعره کشیدی؟

- مار شادی، ناگهان، مرا گزید خواهر جان!

- شادی از اینکه هنوز زنده یی؟

- زنده ام، اینجام، در جنگلی از درختانِ وُن، کنار سرداب رود، نزدِ شما، و نزدِ مردمی که دوستم دارند و کسانی که مرا به دژخیمان نسپردند.

ما میخندیم. ما آرام و عاشقانه می خندیم. برادرت بلند میخندد. بگذار این لحظه ی عظیمِ آسودگی را تجربه کند. من او را لو نداده ام. من هیچ برادری را به سلاخان نسپرده ام. گاوها گاوند که بد نگاه میکنند. تو اما هنوز در اندیشه آن بیست و سه روز هستی که تاب آوردم، و آن دو ماهی که هرگز درباره اش چیزی از تو نپرسیدم و نخواهم پرسید.

- حکایتِ رفته است بانوی خوبِ آذریِ من! دیگر به آن تاریک خانه سرک نکشیم.

- «مستاجران عاشق، بارها به آن تاریکخانه بازگردانده خواهند شد.» مگر تو نگفته یی، گیله مردِ کوچک؟

برادرت نگاه میکند. برای خود، حق مشارکت نمیبیند. همین بس که به سلاخان سپرده نشد.

عسل میگوید: در «رودبارک» معلمی میکنیم، و آهسته آهسته، مقدمات یک جنگِ کوهستانی را فراهم میاوریم. ارتشِ شاه، تیمسارهای خسته ی عیاش قمارباز، هرگز به این ارتفاعات نخواهند آمد، گیله مرد! یا دیگر برنگردیم به جایی که هر نگاهی، بوی تعفنِ نگاهِ یک مامور را دارد، نمیشود؟

- نمیشود. تا شکنجه هست، هیچ نقطه یی از جهانِ امن نیست. آن مرد، با دل بستنی استوار به اینکه در لحظه های مصیب تنهایشان نخواهیم گذاشت، آنگونه با اطمینان میگفت: «عاشقان، هرگز تنها نخواهند ماند.» میگفت، برای آنکه تنهایش نگذاریم، نه برای آنکه یک اصلِ طبیعیِ مادی ابدی را گفته باشد. باز، راهِ مُده که فکرِ مه مصنوعی به سر وقت بیاید، و باز، حصارِ نرم از تخیلِ آسودگی. نه... ما آمده ییم چند روزی اینجا بمانیم تا ریه هایمان بی فشار نفس کشیدن را به خاطر بیاورد. از اینجا به دامنه ی ساوالان تو خواهیم رفت و چند روزی پدرت را شاد خواهیم کرد. یک کندو عسل، به قدرِ یک قطره محبت شیرین نیست. شبها دورِ آتش، حلقه خواهیم زد و سیب زمینی های را در خاکسترِ داغِ داغ، برشته خواهیم کرد. گلپرِ اصل. نمکِ نرم. من دوست دارم که یک دسته گلِ کوچکِ کوتاه قدِ صحرایی برای پدرت بپریم. این بار، فقط برای خودش. (خاطره: دخترک! قلبت را به من بسپار! تنهایی، پیرم کرده است.)

- هاه! با یک دسته گلک مرا شاد میکند.

- آقا! همه اش این دسته گلِ کوتاه نیست. عشق هم هست. ایمان، سخت تر از آهنِ آبدیده. من -گیله مرد

کوچک- بیست و سه روز در اتاقِ زیر پله بودم و پسران را لو ندادم. کم است؟

پدرت گرچه بسیار تنومند است و عامیانه حرف میزند و با دست غذا میخورد، ناگهان چنان لطیف نگاه میکند که گویی نرمترین پُر دنیا را به صورت قلبن کشده است؛ و ناگهان در وسط گلها مینشیند-نشاندن میشود، به زانو در می آید- و گریه سر میدهد، و تو اشک میریزی، و برادرت، و من...

انسان، اینقدر خشن، اینقدر لطیف؟

اینقدر رحیم، اینقدر بی ترحم؟

این چیست که ساخته یی و پرداخته یی خدای من؟

آیا آن پیر قبادیان راست نگفت که: «همه ی فتنه ها از توست، اما جرات سرزنش کردنت در من نیست»؟

\*

... و شب، گرادگرد، آتش را مملو از خاطره میکنیم.

و همیشه خاطرات عاشقانه، از نخستین روز، نخستین ساعت، نخستین لحظه، نخستین نگاه و نخستین کلمات آغاز میشود. «همانگونه که سیاست، از نخستین زندان، نخستین شلاق، و نخستین دشنام های یک بازپرس.

عشق، نفس نخستین است، و درد: درد جاری، نخستین همیشه.

و به سبب زمینی های پوست سوخته ی از زیر خاکستر در آمده ی داغ-داغ-که از این دست به آن دست می اندازیمشان- گلپر اصل میزنیم و نمک نرم...

\*

خداوند خدا، پیش از آنکه انسان را بیافریند، عشق را آفرید؛ چرا که میدانست انسان، بدون عشق، درد روح را ادراک نخواهد کرد، و بدون درد روح، بخشی از خداوند خدا را در خویشتن خویش نخواهد داشت.

\*

و شب سبب زمینی های داغ را با گلپر و نمک، داغ داغ در دهان میگذاریم و شب، گروه بزرگ نوازندگان عطر گلها را وادار میکنیم که آهنگی تازه برایمان بنوازند.

و شب، جاده های خلوت بیابانی را پُر از آواز میکنیم.

و شب، جنگل عباس آباد را پر از زمزمه میکنیم.

و شب، سراسر آسمان را پر از نگاه میکنیم.

و شب بلند هراس را، ناگهان از فریاد پُر میکنیم: مغولها...مغولها...

\*

\_ آهای گیله مرد کوچک اندام چکش پذیر ناشکستی! باز، مدتهاست که از آن ترانه های عاشقانه ی گیلکی که بوی ماهی و دریا و نیلوفر آبی و خزه و کلبه و برنج و چای و بوی جمیع سبزه های عالم را دارد برابیم نمیخوانی... تمام شد آن حکایت «عشق، آرام و به زمزمه میخواند»؟

\_ تمام نشد بانوی خوب آذری من! کمی امان بده تا برای تمام روزها، هفته ها، ماه ها، سالها و قرنی که ناگذیر در آن زندگی میکنیم، و برای تمام عاشقان صادق- حتی اگر هیچ معشوقی درکار نباشد- یک عاشقانه آرام می سازم؛ یک عاشقانه کاملاً آرام.

\*

من به پدرت - که به آن دست گل کوتاه قد من میخندید - گفتم: این قطره ، پر از ارادت است آقا! اما آن دریای شما، به جز گل، هیچ چیز نیست.

آنوقت تو از دور پیدا شدی که شتابان به سوی من می آمدی، و پدرت که عشق را میدانست ، در آنی ناپدید شد؛ و این سومین روز زمین گیر شدن من، پای ساوالان تو بود.

\_ دومین روز. سومین روز، دیگر چیزی از تو باقی نمانده بود، گילה مرد!

\*

\_ چه عطری، خدای من! صدای زنبود می آمد و تو را ددیم که از دور می آمدی..

\*

گیله مرد کوچک اندام دید که دخترک از دور می آید(آن روز دیده بود) گילה مرد، از انتهای یک روستای کهنه ی جا مانده از اعصار بر باد رفته

که عاشقان خالصانه در راه عشقش جان باخته بودند گذشته بود، از آن روستا که زمانی صوفیان بزرگ صوفیانه بر دریاهاى عشقش قدم زوده بودند و از کنار قلعه یی که زرتشت پیامبر، خسته، به دیواره اش تکیه داده بود و گریسته بود و از کنار مخروبه های قصر حسن لو و دیواری که جام زرین حسن لو همچون رویای یخ در کویر مرگ، جای خالی اش را بر دیوار نهاده بود، گذشته بود تا به دریایی از گل برسد که در آن هیچ قایقی تاب نیاورد.

دخترک نزدیک میشود و من او را دیگر دخترک نمیبینم.

دخترک، چندان روستایی هم نمی آید که من بتوانم چتر رویاهایم را ببندم.

دخترک میدود به سوی من - انگار که به جانب آشنای قدیمی.

دخترک، انگار خواب دیده است که من عاشقش خواهم شد.

دخترک، میدود و ابر عطر، از او نمیترسد. فقط خوییشان را کنار میکشد و دالان میگشاید.

دخترک - که دیگر دخترک هم نبود - آمد، بی پروا، تا بالای سر من. دیدم که دختر، بالا بلندی ست سرو شاعران قدیم را شرمساری آموخته.

و با چشمان سیاه سیاه: مخمل سیاه.

من با لهجه ی گیلکی ام گفتم: سلام!

دختر، با لهجه ی شیرین آذری اش جواب داد: «سلام!» و بر جا ماند.

دیگر نمیدانستم چه بگویم، و باز دیدم که دختر، آنقدر بالا بلند است که میتواند چهره به جای خورشید صلات ظهر بنشانند.

دختر، زیر نگاه پر شرم شمالی ام لخنه زد و به نرمی مه واقعی پرسید:

اینجا چه میخواهید؟

\_ برای غسل آمده ام: غسل اصل.

\_ منم. منم غسل اصل



عسل میخواهم نه کدوی عسل- با صدای هزار زنبور گزنده ی بی پروا

عسل خندید

منم، اسمم «عسل» است، و اصل اصلم.

اسم و رسمت یکی ست. میبینم.

اینجا بمان و جند روزی مهمان پدرم باش و با من حرف بزن! یازده ماه است با هیچکس به جز پدرم سخن

نگفته ام؛ و من و پدرم فقط آذری حرف میزنیم.

آهسته و خجل میگویم: اگر ناهار نخورده یی، بنشین! برای شما هم لقمه یی هست. تخم مرغ پخته و ماهی

تن دارم. نان به قدر کافی.

دختر نشست.

کدوی عسل از دیواره ی خورشید، جدا شد؛ اما آن آفتاب که آمد، رونقی نداشت.

عسل، بی آدا، سر سفره ام نشست.

و من، بی هوا، دلبسته اش شدم.

\*

عاشق بهانه نمیگیرد

عاشق نق نمیزند

عشق در باب زندگی، سخت نمیگیرد.

تخم مرغ تازه پخته، عطر ماندگاری دارد.

عاشق، با نان خالی و ظرف پر از محبت راضی ست.

گیله مرد کوچک میگوید: ما، بارها، به همان آسودگی و شیرینی، در قله ها، جنگل ها، دشتها و در اتاقک

مان ناهار خوردیم، اما نه به آن

حال، که آن روز، زیر زمزمه ی دائم زنبورهای عسل، و چتر عطر، پونه های کنار جوی را همسایه ی پنییر

تبریز کردیم- با نان تازه ی دهی.

\*

مرد تنومند آذری بر تخته سنگی که از میان گلها سرک کشیده بود، نشست- بعد از سه روز که از رفتنش

میگذشت؛ که از پی گفت و گویی با گילה مرد در باب گل، در آنی ناپدید شده بود؛ که عسل را دیده بود که

دوان به وعده گاه می آید. دو روز، شاید

گیله مرد کوچک، در سکوت بود و سر به زیر؛ آذری صبور اما در درون جوشان. عسل شاید آن دورترها،

لای بوته های گل، سکوت را میشنید نه زمزمه ی زنبوران رهگذر را

گیله مرد، عاقبت، فاصله را در نظر گرفت و با صدای بلند گفت: آقا! من دخترتان را میخواهم.

آذری صدایش هم مثل جُنه اش بود.

هاه! این را باش! عسل مرا میخواهد. کوه الماس را. همه ی کندوهای عسل دنیا را، یکجا میخواهد! به

همین بچگی، دو سال در زندان نامرادان ساواک بوده، میفهمی؟

\_بله آقا. دو سالِ سخت، با شکنجه. میدانم  
\_از تو خیلی سَر است، از هر لحاظ.  
\_میدانم شاید برای همنی هم میخواهمش.  
\_قدش دوبرابر توست.  
\_اما من، خودش را میخواهم، نه قدش را!  
\_قدش را چطور از خودش جدا میکنی؟  
\_قصد جدا کردن ندارم آقا! هلو را با هسته میخردند. اگر بخواهند هسته را جدا کنند و بخرند، خیلی زشت  
میشود؛ اما کسی هم هلو را به خاطر هسته اش نمیخرد.  
\_عجب ناکسی هستی تو!  
\_«دست کم حرف زدن را میدانم. دبیر ادبیاتم» سر بلند کردم تا مرد را تکانی خورده ببینم.  
\_آذری، از روی تخته سنگ برخاست. گلشاخه ها را کنار زد و جلو آمد. از چشم گیلِه مرد کوچک آذری،  
ابتدا، نیم تنه یی تنومند بود- با دستهای خشن زخم آشنا؛ آنگاه فقط صورت بود- سوخته زیر آفتاب سرد  
ساوالان؛ و سر انجام، نگاه؛ نگاه آنکس که برای له کردن له شدنی ها می آید، یا خرد کردن خردشدنی ها.  
تاب آوردم و سر فرو نینداختم. تاب آوردم، چرا که جرمم فقط خواستن بود و به این جرم، بد میکشند. اما  
آنکه کشته میشود سر افکنده کشته نمیشود.  
\_تو، گیلِه مرد کوچک اندام نازک دل، که سر به زیری خصلت نجیبانه توست، چطور توانستی آن نگاه  
سوزنده ی پدرم را تاب بیاوری؟ تمام صحرای گل، شده بود یک جفت چشم، و من میدیدم.  
\_هاه! چطور میتوانستم تاب بیاورم و باز تو را در کوله بارم سوغات بیاورم؟... و من میدانستم که تو میبینی.  
صدای عطر تو از صدای تمام پرندگانی که گروهی میخوانند بلند تر بود.  
\_آذری، با آن صدای بی بازگشت پرسید: عاشق شده یی؟  
\_گفتم: عشق، نمیدانم چیست. بی تجربه ام. تازه کارم. نمیدانم اینطور خواستن، اسمش عشق است یا چیز  
دیگر. فقط، سخت میخواهمش.  
\_سخت خواستن، میتواند عشق باشد.  
\_گفته اند: «به شرط آنکه سخت بماند، و نرم».  
\_عجب کلکی هستی تو گیلِه مرد کوچک!  
\_به زبان خاصی میستاییدم.  
\_نمیستایم، می آرمایم.  
\_آزمونهایتان به کاری نمی آید آقا! بیش از آن میخواهمش که تجربه، کارا باشد.  
\_اما اگر او تو را نخواهد؟  
\_گریه کنان میروم پی کارم. دوست داشتن، یک طرفه میشود اما به ضرب تهدید نمیشود، و این آن چیزی  
ست که سلاطین میخواهند: مردم، آنها را پیرستند، آنها از مردم بیزار باشند. من نه سلطان ادبم نه سلطان  
عسل. اگر نخواهد و بداند که هرگز نخواهد خواست، گریه کنان کوله بارم را برمیدارم و میروم. فقط همین.  
\_اگر گریه کنان بروی، تا کی گریه میکنی؟

-نمیدانم آقا! پیشاپیش، چطور بگویم؟ برای گریستن، برنامه ریزی که نکرده ام.  
-به اشاره، سخن از خصلت اصلی سلاطین گفתי. سیاسی هستی؟  
-منظورتان چیست آقا؟ شما، همه اش سوآل های سخت میکنید. من، شاگردانم را اینطور نمی آزارم.  
-علیه شاه؟ علیه حکومت؟  
-من دبیر ادبیاتم.  
-چه ربطی دارد؟  
-نمیشود که کسی ادبیات این آب و خاک را خوانده باشد و بر کنار مانده باشد: «که برد له نزد شاهان، ز من  
گدا پیامی؟ که به کوی می فروشان، دوهزار جم به جامی» من از عاشقان ناصر خسرو قبادیانی هستم.  
-تو که از عشق، چیزی نمیدانستی.  
-از عشق به زن، نه عشق به مردم سیه روزگار وطن.  
-این ناصر خسرو تو چکاره است؟  
-شاعر است آقا!  
-کجایی ست؟  
-از اهالی قبادیان بلخ است آقا!  
-از آذری ها کدام شان را میخواهی؟  
-عسل را.  
-عجب نا کسی هستی تو! منظورم از شاعران بزرگ آذربایجان است.  
-باز هم، آقا! فرقی نمیکند. شاعر که نباید قطعاً شعری گفته باشد. شعر آفریدن، بسیار کم از آن است که  
شعر را زندگی کنیم. یک پرده ی نقاشی بسیار زیبا، سوای آن است که زندگی را به یک پرده نقاشی زیبا  
تبدیل کنیم.  
-از حرف زدنت پیداست که چیزهایی میدانی؛ اما دست کن بگو که متعلق به کدام گروه و مکتبی؟ کدام  
باور؟ کدام راه و رسم؟  
-نمیدانم. دائماً می اندیشم، شب و روز، در تمامی لحظه ها-در باب راهم، مکتبم، مردمم، وطنم. من متعلق  
به نفرت از اسارت و نفرت از استبداد؛ اما به باور داشتن، عادت نمیکنم. میگویم: توهرگز به خاطر وطنی  
که به عادت دوست داشتنش مبتلا شده یی، به جان نخواهی جنگید.  
هرگز به خاطر مردمی که به مهرورزی به ایشان، عادت کرده یی، زندگی نخواهد داد.  
نمازی که از روی عادت خوانده شود، نماز نیست، تکرار یک عادت است. نوعی اعتیاد، حرفه یی شدن،  
پایان قصه ی خواستن است.  
عدت، ردِ تفکر است، آغازِ بلاهت است و ابتدای ددی زیستن. انسان، هر چه دارد، محصول تمامی هستی  
خویش را به اندیشه سپردن است؛ و من، پیوسته میاندیشم که کدام راه، کدام مکتب، کدام اقدام، در فرو  
ریختن این بنا میتواند تاثیر بیشتری داشته باشد.  
-مغزت را با این کار، له میکنی، مرد! آوارگی اندیشه، دیوانه ات میکند. به چیزی ایمان بیاور، و مومن بمان!  
دیگر نیدنیش تا شک کنی. فقط بنده ی آن ایمان باش، بنده ی آنچه که با قلبت قبول کرده یی. همین.

-فکر خوبی ست آقا! در این باره نیز پیوسته فکر خواهم کرد.

-عجب...

-نا کسی هستم من. نه؟ این اصطلاح را، به عادت بکار می برید. به همین دلیل هم شتابان رنگ میبازد. بار اول، برایم لذت و اعتباری عظیم داشت. بار دوم، شیرین اما بی اعتبار بود. بار سوم دانستم که چیزی جز یک تکه عادت نیست.

-در این باره، من هم فکر خواهم کرد گילה مرد کوچک! اما از اینطور حرف زدنت پیداست که عسل مرا داغ به دل خواهی کرد-خیلی زود.

-او، داغ به دل دارد آقا! به تفصیل برایم گفته است.

-پس نمیخواهی با او زندگی کنی؛میخواهی دستش را بگیری ببری به آن جنگل ها پُر، و تفنگ دستش بدهی.

-من میخوام با عسل زندگی کنم.شادمانه و شیرین و سرشار، بدون تفنگ ، بدون حتی یک پوکه-اگر بگذارند.

-خُب روشن است که نمیگذارند . مرض را انتخاب کرده یید. مرض بدی هم هست. یک گاو گر، گله را گر میکند. حکومت نمینشنید تا بیمارانی مثل شما، با این بیماری مسری ، تمام گله ی خاموشش را بیمار کندی.

...

- آنچه شما گله مینامید آقا، گله نیست، یک گروه بزرگ عاشق صادق است- و به ظاهر خاموش. پنج هزار سال است که به ظاهر خاموش است، و صدها حکومت را باسر زمین زده است و غلامان و خواجهگان خاموش و وفادار دربارها، صدها سلطان را به صدها صورت، تکه تکه و سوراخ سوراخ کرده اند و به دار آویخته اند و قلب های سربی شان را خنجر نشان مرده اند. غلامان و خواجهگان، به چیزی بیش از سلاطین وفادار بوده اند؛ و مردم ما میدانند که در تن سکوت، چگونه زهری جاری ست.

-تو...تو...تو خطرناکی، گילה مرد کوچک!

-اعتقاد، خطرناک است آقا!

-و عشق، از آن هم خطرناک تر است. من میدانم.

\*

صادق است - و به ظاهر خاموش. پنج هزار سال است که به ظاهر خاموش است، و صدها حکومت را با سرزمین زده است، و غلامان و خواجهگان خاموش و وفادار دربارها، صدها سلطان را به صدها صورت، تکه تکه و سوراخ سوراخ کرده اند و به دار آویخته اند و قلب های شربی شان را خنجر نشان کرده اند. غلامان و خواجهگان، به چیزی بیس از سلاطین، وفادار بوده اند؛ و مردم ما می دانند که در تن سکوت، چگونه زهری جاری ست.

— تو... تو... تو خطرناکی، گیله مرد کوچک!

— اعتقاد، خطرناک است آقا!

— و عشق، از آن هم خطرناک تر است. من می دانم.

• — عسل، بگو! چونکه ما جز «گفتن»، هیچ چیز نیستیم. عشق، نوعی گفتن است و عالی ترین نوع گفتن. جنگ هم گفتن است. ایمان هم گفتن است. نگاه کردن، یک واژه ی نرم است. خدا، کلمه بود - برای انسان. خدا چه چیز به جز کلمه می تواند باشد؟ احساس؟ عظمت؟ مطلق؟ کمال؟ مگر اینها جز کلمات خوب، چیزی هستند؟ عسل، بگو! دوست داشتن را بگو! ایمان را بگو! کمی خلوص کافی ست تا جهان به یک واژه ی مخملی تبدیل شود.

عسل! بگذار سر بر زانویت بگذارم، و تو، به زمزمه، از نخستین سفر گیله مرد کوچکت به ساوالان بگو! پدرت، آن بار هم گریست. یادت هست؟ آن بار، به خاطر اینکه گمان می کرد تو را به مهمانی مرگ می بزم، این بار برای آنکه گمان می کند برادر کوچکت را از دهان مرگ بیرون کشیده ام. عسل! در خود فرو نرو! سکوت را خارا نکن! از ساوالان بگو! — همیشه با یک دسته گل کوتاه.

• آذری گفت: اگر عسل من تو را می خواهد، من به تو اعتماد می کنم. او را بردار و پیرا مادر ندارد. یک برادر کوچک دارد که در پایتخت است. دو عمو دارد که هر دو در زندانند. یک گورستان هم خویشان مؤمن دارد. دیگر به جز من هیچکس را ندارد، و من، جز او، هیچ چیز ندارم. آذری تنومند، نشست و گریست.

سه روز بعد از نخستین دیدار من و تو بود.

— نَع! دو روز. فقط دو روز. روز سوم تو به زانو در آمده بودی. عشق، رحم ندارد، و تو عاشق شده بودی. تو می نشستی کنار آتش و فقط به من نگاه می کردی. من، سر فرو افکندم تا نتوانی آن چشمان سیاه سیاه را تصرف کنی؛ و تو شب روز دوم گریان گفتی: قلبم را که دزدیدی، دست کم نگاهت را نذر! بگذار در این دریای سیاه، قایق این گیلک آرام، پاروزنان بگرده!

• — پدر می گوید: یک طبقه ی کوچک - لاهیجان، رشت یا تهران فرقی نمی کند - هدیه ی من به شماست، و قدری سرمایه برای آسوده زیستن.

— چه حرفها می زنی دخترا! مگر می شود پناهی کوچک خوشبختی را با خشت های خام اعانه برپا کرد و به فرو نریختنش ایمان داشت؟ — با حقوق دبیری؟

— با عرق جانانه ریختن. برای او که می خواهد کار کند، هرگز قحط کار نبوده است. ما باید زودتر راه بیفتیم عسل! نگرانم. آنجا، در ولایت من، من با یک گروه کوچک جنگلی کار می کنم که هنوز یک قدم هم به جانب جنگل برنداشته است.

— پس ما عروسی نمی‌کنیم، جشنِ اعدامِ برپا می‌کنیم.

— بسه خاطر عروسی‌های بسیاری که عاشقانِ دیگر، با آسودگیِ خاطر، به پا خواهند کرد، شاید... لبخند بزن دختر! آن گنجشک‌ها را نگاه کن و لبخند بزن! این عکس، صدها سال خواهد ماند.

• عاشق، ترکِ لبخند نمی‌کند، عسل!

لبخند، تذهیبِ زندگی‌ست

و بوسه‌یی‌ست بر دستهای ترمِ محبت.

با لبخندهای کوتاه، گهگاه، این مُرُصِعِ زرنگار را شفافِ ببخش، بانوی آذری من!

• گیله مردِ کوچک اندام و بانوی آذری‌اش، تنگ هم، از ساوالانِ پدر به انزلی رفتند، که گیله مرد، در آنجا درس می‌داد؛ اما اصلش از لاهیجان بود. در انزلی، گیله مرد، یک اتاقک داشت. صاحبخانه و پیوستگانش، او را می‌خواستند.

— من آمدم، با همسرم. این است: عسل.

— مُبارک است. به چشمِ پدری، خورشید را سرقت کرده‌یی، مرد! دیگر اما یک اتاقِ برایتان کم است. رفت و آمد دارید. دو تا، آن طرفِ حیاط، بسازم برایتان. تمیز. برای خودت، و این... این... به چشمِ پدری، کندو که با خودت آورده‌یی... می‌بخشید... اما خانم من همیشه می‌گفت: هیچکس به این گیلکِ یاغیِ خاموشِ افتاده، زن نمی‌دهد. زن بُردن، این روزها، جُرأت می‌خواهد، و این گیلکِ افتاده، هیچ چیز به جُز یک قفسه کتاب و یک سرِ دردمند ندارد. حالا... باید بیاید و ببیند که چه جُرأتی نشان داده که... به چشمِ پدری... باغ را به باغچه‌ی ما آورده... به چشم

پدری...

عسل می‌خندد: چشمِ آنکس که می‌بیند، مُهم نیست پدر؛ روحِ آنکس که دیده می‌شود مهم است. همه کس را که نمی‌شود واداشت به چشمِ پدری یا مادری نگاه کنند؛ اما خورشید، اگر واقعاً خورشید باشد، همه‌ی خیره چشمانِ بد نگاه را کور می‌کند... پدر!

— عجب... عجب... نکند این باغ هم یک یاغیِ خیره‌سراست.

یاغی‌ها اینطور حرف می‌زنند.

— یاغی‌ست پدر! خوب دیدی. اگر عسل، دُواتاقه می‌خواهد، بساز! با آشپزخانه و چیزهای دیگر... آنجا پُشتِ آن درختانِ نارنگی.

— چشم... چشم... «چیزهای دیگر» کسه معلوم است می‌سازم

پسرجان! گفتن ندارد. بدون، «چیزهای دیگر» که، فدایت شوم، خانه، خانه نمی‌شود.

• عاشق، جدی‌ست، اما عبوس نیست.

عسل افسرده گفت: زندگی‌مان به زندگیِ عاشقان نمی‌ماند. تمامش

شده به سر دویدن و نرسیدن؛ اضطراب و انتظار.

گیله مرد آرام جواب داد: بانوی آذری من! ما بیش از آن متعلق به عصرِ خویشتیم که بتوانیم نقشی لیلی و مجنون، اُتلُو و دِزِدِ مونا، شیرین و فرهاد، رومنو و ژولیت را بازی کنیم. نقشی ما را بر پیشانیِ خویش نوشتیم. حک کردیم.

• — بانوی آذری من!

در کهکشان‌های بی‌نهایتِ عشق، «فروریزش»، یعنی کوچک شدن

و کوچک شدن یعنی فروریزش.

دست رفتن چیزی را به ما آگهی کنند. خراب را آباد کنیم نه پرشکوه‌ترین، سرسبزترین و بارآورترین آبادی روح را خراب. این واقعیتیست و رای مه — ژرف، موج، و بسیار تخیلی تر از فشرده‌ترین مه عالم.

بانوا! حتی در بیافرا، مادران، فرزندان‌شان را دوست می‌دارند، و شوهران خوب، زنان خوب‌شان را؛ و آنچه فرصت خودکشی گروهی به ایشان نمی‌دهد، نوعی عشق است؛ چرا که «فرصت»، از زمان سرچشمه می‌گیرد، و در عشق، لازمان جاری‌ست — و معجزه در این است که هر جریانی به زمانی محتاج است *إلا عشق*.

بانوا! خستگی، حق نیست که ما را به انکار حق بکشاند.

عشق، مطلقاً چیزی اشرافی نیست تا بتوانی آن را به دلیل آنکه از رفاه برمی‌آید، محکوم کنی. عشق، فقط رُشدِ روح می‌خواهد. این را باری به تو گفته‌ام...

— باری؟ صدبار لا اقل... و به هر حال، نشد. هیچ چیز، آنطور که می‌خواستیم نشد.

— بله... هیچ چیز، دیگر، تا مدت‌ها، شبیه خودش نشد. یعنی بود؛ اما نمی‌گذاشتند بشود: کار، عشق، آرامش، آزادی...

حکومت‌هایی که معنی دوست داشتن را نمی‌فهمند، نفرت انگیزند، و نفرت انگیزترین چیزی که خداوند خدا رخصت داد تا ابلیس به انسان هدیه کند حکومتی‌ست که عشق را نمی‌فهمد.

پيله کردند به جان زندگی مان. پيله کردند به آن لحظه‌های مبارکی که تدارکش را دیده بودیم. اول مهر، مرا صدا می‌کنند به مدرسه.

— به ما نوشته‌اند که شما دیگر حق تدریس ندارید.

— از کجا نوشته‌اند؟

بیا تلاش کنیم، با تمام توان مان، که فرو نریزیم — به هیچ دلیل، تحت هیچ شرایطی — و حقیر نشویم؛ حتی اگر در نهایت حقارت، نیروی هزار خورشید در ما باشد.

دیگر در انحنای فضا، مُنحني عشق، خود را با هر چرخشی تطبیق نخواهد داد و تن به تکدی گنجی دنج نخواهد سپرد.

آن دو اتاق، ساخته شد اما به عاشقان وفا نکرد، یا کرد — خیلی دیر.

•  
کدام دیر؟ کدام دیر عزیز من؟ برای عاشق، زمان وجود ندارد تا حضورش باعث شود که دیر یا مختصری دیر به قرارگاه برسد. من هزار سال است که زیر باران ایستاده‌ام؛ در برابر کعبه، زیر تیغ برهنه‌ی آفتاب؛ در سنگر، به انتظار لحظه‌ی موعود جاری در تمامی لحظه‌ها؛ در تن توفان سه بر فراز بلندترین امواج؛ و «هزار»، ابزاری‌ست که اعتبارش تنها در یادآوری عمق است نه طول. عشق، یک قطار مسافربری نیست تا تو اگر کمی دیر رسیدی، قطار رفته باشد و تو مانده باشی — با چمدان‌های سنگین، با تأسف، با قطره‌های اشکی در چشمان حسرت.

پوشی عشق، در خود عشق است نه در گلِ عطر آگینی که به سینه‌ی عشق می‌زنی، یا گردن بندِ مرواریدی که به گردنش می‌اندازی.

در بی‌زمانی عشق، حرکت جوهر است و تجزیه‌ناپذیر از نفس عشق. — آهای گيله مرد! از مه تخیل تا واقعیت گرسنگی. نان برای صبح. در بیافرا فرصتی برای عشق نیست، نه اینکه در بیافرا از ذات عشق خبری نیست. عشق، به چیزی که شبیه آسودگی‌ست محتاج است؛ حتی اگر در قلب آن آسودگی، اعدام جاری باشد.

— بانوی آذری من! بیافرا را باید درست کرد نه عشق را ویران؛ و نه آنکه باید بیرون عشق، ساعتی به دیوار زندگی کوبید تا عقربه‌هایش از

را می‌اندازم — با یکی از همان مسلسل‌ها که مُدعی هستید همسرم در اختیار دارد...

• صاحب‌خانه سخت می‌گیرد. همسرش، دخترانش و پسرانش می‌گیرند.

— اینجا برای شما می‌ماند. برای همیشه. دست به ترکیش نمی‌زنم. اجاره هم نمی‌دهم. به شرفم! وصیت می‌کنم بعد از مرگم هم دست به ترکیش نزنند، و هیچکس به جُز شما تسوی آن کلبه نرود. جای آفتابگردان، خار که نمی‌خواهم بکارم. یک روز برمی‌گردید. می‌دانم. به شرفم! به آبروی حسین! برای تان یک اتاق را رو به راه می‌کنم. فرش می‌اندازم. تخت می‌گذارم. یک روز برمی‌گردید. می‌دانم. ظالم نمی‌ماند. به خدایی خدا نمی‌ماند...

...  
— عسل! می‌بینی که مهربانی شمالی، چه رنگی ست؟

— پدرِ آذری‌ام نامهربان بود بی‌انصاف؟

— خدا نکند همچو حرفی را بزنی؛ اما رنگِ مهربانی‌هایشان با هم خیلی فرق دارد — از سبز مغز پسته‌یی تا سُرْمه‌یی و سرخ. من فقط از رنگِ حرف می‌زنم. به شرفم! به چشمِ پدری!

• سیبِ زمینی‌های برشته‌ی داغِ خاکسترشان.

نانِ تازه‌ی دهی.

به یاد نیاوریم، زنده نگه داریم.

نگذاریم عطرِ هیزمِ تر، بسوی پسیرِ تازه‌ی بسی‌نمک، شکلِ ماهی قزل‌آلایِ خالِ قرمزی که بر خاک می‌افتد، سرمایِ «سَرْدُچال» و کیز کردن

— از کجا می‌خواهید نوشته باشند؟

...  
— من، نه سال است دبیر ادبیاتم. اگر این حق را، نوشته بید که ندارم، پس حقِ چه کاری را دارم؟

— حقِ مُردن را. فقط. یا تعهدِ همکاریِ بده، برو مثل آدمِ زندگی کن — راحت و آسوده — یا بمیر!

— همکاری؟ خُب حاضرَم. تعهدِ همکاری با چه کسانی را باید بدهم؟

— تعهدِ همکاری با طرفدارانِ قانون را، مشروطیت را، و نظام را...

— من تعهدِ عدمِ همکاری با اجانب، و دفاع از حق و حقوقِ مردم و وطن را می‌دهم. این خوب نیست؟

— گم شو! بی سرو پای انگل! گم شو!

— اما من تازه عروسی کرده‌ام. کار می‌خواهم. زندگی آرام می‌خواهم.

— آنچه تو با خودت آورده‌یی عروس نیست؛ عفرینته‌یی ست که از آذربایجان آمده — برای آشوب؛ مُسلسلِ کُش، آدمِ کُش، دیوانه. عروسی‌تان هم مصلحتی ست. دستور حزب است. همدی ما می‌دانیم.

— اگر سَنَدی در این باره هست، بکشیدمان و راحت‌مان کنید!

— احمق! اگر سَنَدی بود که از تو اجازه نمی‌خواستیم. به چیزی مطمئن هستیم که سَنَد ندارد. به همین دلیل هم، امروز و فردا، مثل سگ، سر به نیست‌تان می‌کنیم. می‌بینید. بدونِ سند، بدونِ رَدِّپا.

— او، فرزندی در رَجِم دارد.

— با لگد می‌اندازد.

— اگر با لگد بیندازد و من هنوز زنده باشم، با لگد، لااقل پنجاه تایتان



— بانوی من! بسیاری از نخستین‌ها، توهم است: نخستین روز، نخستین ساعت، نخستین نگاه، نخستین کلمات عاشقانه...  
یاد، عین واقع نیست، تخیل آن است، یا وهم آن.  
یاد، فریب‌مان می‌دهد. حتی عکس‌ها راست نمی‌گویند. حتی عکس‌ها.

چیزی بیش از یاد، بیش از عکس، بیش از نامه‌های عاشقانه، بیش از تمام نخستین‌ها عشق را زنده نگه می‌دارد: جاری کردن عشق: سیلان دائمی آن. در گذشته‌ها به دنبال آن لحظه‌های ناب گشتن، آشکارا به معنای آن است که آن لحظه‌ها، اینک، وجود ندارند.

آتشی که خاکستر شده، عزیز من، آتش نیست — حتی اگر داغ داغ باشد.

برادرت از راه می‌رسد، شاد شاد، با یک بغل سر شاخه و هیمة مرطوب.

— «نگذاریم شعله بمیرد. فریب حرارت را نخوریم. اصل، رقص شعله‌هاست نه گل‌های سرخی زیر قبای خاکستر». عسل! این حرفها را شوهرت یادم داده. باور کنم یا نکنم؟

اینطور است. همیشه هم اینطور بوده. از میدان در ترو! خسته نشو! از در به دری نترس! کمر خم نکن! هیچ تعهدی — جز به وجدانت — نسپار! در پایتخت، نه مانده‌ی خویشاںم ما را قبول نمی‌کنند. هیچکس به ما اتاق نمی‌دهد. یک زن و شوهر جوان باید اجازه‌ی سازمان امنیت را در اختیار داشته باشند تا بتوانند اتاقی اجاره کنند.

— این اجازه را چطور باید به دست بیاوریم؟

— باید بروید به شهر بانی مرکز. همانجا راهنمایی‌تان می‌کنند.

کنار آن چراغ خوراک‌پزی کهنه‌ی تلمبه‌یی، صدای نفس‌های دخترک که تازه به دنیا آمده، از یادمان برود تا باز، زمانی، به یادشان آوریم. مگر به تو نگفتم‌ام که «یاد، انسان را بیمار می‌کند»؟ نگفتم‌ام؟

عشق، تن به فراموشی نمی‌سپارد — مگر یک بار، برای همیشه.

جام بلور، تنها یک بار می‌شکند. می‌توان شکسته‌اش را — تکه‌هایش را — نگه داشت، اما شکسته‌های جام — آن تکه‌های تیز برنده — دیگر جام نیست.

احتیاط باید کرد. همه چیز کهنه می‌شود، و اگر کمی کوتاهی کنیم، عشق نیز. بهانه‌ها جای حس عاشقانه را خوب می‌گیرند.

اینطور است. همیشه هم اینطور بوده.

عطر جای، راه را بر نگاه‌های بد نمی‌بندد.

لاهیجان، شهری ست کوچک، مثلی شهر عروسک‌های رؤیا.

— اینجا نمی‌توانید بمانید. برای خودتان، و ما، دردسر درست نکنید!

— اما اینجا خانه‌ی پدری من است. من اینجا به دنیا آمده‌ام. مادرم، پدرم، عموهایم، و همه‌ی خویشان دیگرم اینجا هستند... قطعه زمین کوچکی که پدرم در آن جای می‌کارَد اینجا است... من، کجا بروم؟ کجا بروم؟

— جهنم. آن روز که هنوز به این روز نیفتاده بودی باید فکر «کجا» را می‌کردی. حال اگر بخواهی در شهر من، در سراسر این منطقه بمانی، فقط در زندان برایت جایی هست. اینجا، امن و آمان است: دزد و معتاد و سیاسی نداریم؛ و من فرصت نمی‌دهم یک جفت یاغی بدنام، پایشان را توی این شهر تمیز بگذارند و جوانان معصوم مردم را آلوده کنند...

اینگاه است که می فهمیم حکومت های بد از عاشقان حرقه یی چقدر می ترسند.

دوستی خبر می رساند که یک طبقه ی مُحَقَّر را برای ما آماده کرده اند. البته آنقدرها هم مُحَقَّر نیست. — آغاز می کنیم.

— گیله مرد کوچک! «در بی زمانی، آغاز وجود ندارد». تو گفتی. — بی زمانی، فقط به عشق تعلق دارد، و تمام زندگی عشق نیست. «نان برای صبح». تو گفتی.

— اگر من گفتم، گفتم که عشق حقیقی و نان صبح، هرگز از هم تفکیک پذیر نبوده اند. مگر آنکه شبه عشقی سودایی و کاملاً ریاکارانه در کار باشد. عشق بچه های اشراف، حتی یک بازی بچگانه ی زیبا هم نیست. غوطه خوردنی در خیالبافی های بیمارانه ی هوس بازانه ی شهوانی ست. من نگفتم که عشق، چیزی اشرافی ست. تو بُریدی، تو دوختی. تو، مُتْهَم کردی به گفتن چنین سخنی. من می گویم — و تو هم به اجبار — که: اگر عشق، از کُنش های روزمره و دهنش و گیرش های زندگی معمولی جدا شود، بی شک، «نان، نیروی شگفت رسالت را مغلوب خواهد کرد». نباید، نباید، نباید بگذاریم که دوست داشتنی سرسختانه و استوار و بامعنی، به چیزی صرفاً احساسی تبدیل شود. — (گیله مرد! بچه، شیشه ی شیر می خواهد، و لباس زمستانی، و یک زنبیل برای آنکه با خودمان حملش کنیم، و چند تا کهنه ی نو.

— امروز، حتماً پول می آورم؛ برای همدی اینها، و یک بارانی خوب برای خودت، و چند کلاف کاموا.)

و نباید بگذاریم که عشق، همچون کبوتری سپید، بلند پرواز، نقطه یی در آسمان، باشد. اگر عشق را از جریان عادی زندگی جدا کنیم — از نان

برشته ی داغ، چای بهاره ی خوش عطر، قوطی کسبیت، دستگیره های گلدار، و ماهی تازه — عشق، همان تخیلات باطل گذرا خواهد بود؛ مستقل از پوست، درد، وام، کوچه ها و بچه ها؛ رویایی کوتاه که آغازی دارد و انجامی... و ناگهان از جای پریدنی، و بطالت را احساس کردنی، و از دست رفتنی تأسف بار، و یاد... «یاد، که انسان را بیمار می کند»، و خادم در مانده ی گذشته ها، نه مسافر همیشه مسافر بودن.

— پس آغاز نکنیم؛ ادامه بدهیم. — گیله مرد! کُلی وسایل زندگی می خواهیم. اینها را هم آنها می دهند؟

— شاید. وام گرفتن، گناه نیست. — و کار گرفتن.

— نمی دانم که دارند یا ندارند؛ اما به هر حال، صبر نمی کنیم؛ حرکت می کنیم.

• مشکل، زندگی را زندگی می کند. مشکل، به زندگی، معنی می دهد. شیرینی زندگی از آنجا سرچشمه می گیرد که تو، بر مشکلات، غلبه کنی. بدون این غلبه، زندگی مان خالی خالی ست. گُلها، حتی اگر بی آب بمانند، احساس هیچ مشکلی نمی کنند، و به همین دلیل هم گل خوشبخت وجود ندارد.

— گل عاشق هم. — گُلی که گیلکی بخواند هم.

• بسته های کتاب هایم از راه می رسند — از انبار پیرمرد، و کاه دانسی

بسته‌های خاک آلود را یک به یک باز می‌کنیم.

عسل، مدتها، مبهوت، نگاه می‌کند، و عاقبت می‌گوید: خدای من! خدای من! چقدر کتاب! چقدر کتاب! تو، واقعاً، همه‌ی اینها را خوانده‌یی؟

— بیشترشان را.

— پس تو... تو از پشت یک دیوار بلند کاغذی و مقوایی به زندگی نگاه کرده‌یی گیله مرد! از پشت یک دیوار تنومند. تو هیچ چیز را به همان شکلی که هست ندیده‌یی. خدای من! چه عمری را تلف کرده‌یی! چه عمری را باطل کرده‌یی...

گیله مرد آرام، ناگهان فرو می‌ماند. یک دم گمان می‌برد که زن، شوخ طبعی می‌کند؛ اما در چشمان سخت و سیاه آذری تو چیزی می‌بینم که به درماندگی‌ام می‌کشد. من خود را برای مقابله با چنین احساسی آماده نکرده‌ام، و هرگز به چنین برداشتی از مفهوم کتاب، نیندیشیده‌ام: دیواری میان انسان و واقعیت...

— اینها پنجره است عسل، دیوار نیست؛ عصاره‌ی واقعیت است نه کاغذ و مقوا...

— بشنو گیله مرد! بشنو و یادت باشد که من، موش‌های کتابخانه‌ها را اصلاً دوست نمی‌دارم. تو هرگز به من نگفتی که زیر کوهی از کتاب دست و پا می‌زنی؛ و الا برای زندگی با تو، شرط ترک اعتیاد می‌گذاشتم. تو زندگی را خوانده‌یی، لمس نکرده‌یی. تو در طول و عرض خاک مقدس زندگی راه نرفته‌یی، فقط زندگی را ورق زده‌یی و بر زندگی حاشیه نوشته‌یی. جنگل تو کاغذی‌ست، تفنگ تو کاغذی، اعتقاد تو به مردم، اعتقادی کاغذی و پارگی پذیر. تو، عطرها را خوانده‌یی، دشتها را

خوانده‌یی، نگاه ملتمس بچده‌ها را خوانده‌یی...

کتاب، عاشق نمی‌شود، آواز نمی‌خواند، پای نمی‌کوبد، به دریا نمی‌زند، درد مردم را حس نمی‌کند...

— آرام... آرام عسل! فقط مقدار فاصله، حد ارتفاع صدا را مشخص می‌کند. من و تو، رو به روی همیم — بی فاصله.

— «آرام، آرام»، باشد؛ گرچه برای آذری کوهی، کوتاه آمدن آسان نیست. من، مدت‌های مدید در کوهپایه‌های ساوالان سخن گفتم، و باد، همیشه، نیم بیشتر صدای مرا به راهی که می‌رفته برده است، و مختصری از آن را به گوش مخاطبم رسانده است؛ اما حرفت را چون درست است قبول می‌کنم. سرت را قدری بیاور جلو تا باز هم آهسته‌تر بگویم: بهترین دوست انسان، انسان است نه کتاب. کتابها، تا آن حد که رسم دوستی و انسانیت بیاموزند، معتبرند، نه تا آن حد که مثل دریایی مرده از کلمات مرده، تو را در خود غرق کنند و فرو ببرند.

تو در کوچه‌ها انسان خواهی شد نه در لای کتابها.

تو در کوه‌ها، در جاده‌ها، و در کنار ستم‌دیدگان واقعی رسم زندگی را یاد خواهی گرفت نه با غوطه خوردن در آثاری که در اتاق‌های در بسته نوشته شده و نویسندگان هرگز نسیم را ندانسته‌اند و قایقی در تن توفان را... از همه‌ی اینها گذشته، من عشق کتابی را هم دوست نمی‌دارم و تسلط کتاب بر خانه را هم. من دوست ندارم که وقتی برای کاری صدايت می‌کنم، جواب بدهی: «همین صفحه را که تمام کنم، می‌آیم». من از این جواب بیزارم و از آن کتاب که مثل صخره‌یی میان دو عاشق قرار می‌گیرد. می‌فهمی گیله مرد کوچک؟ می‌فهمی؟

— ببینم عسل! تو... تو برای مبارزه با کتاب خوانی، دوره دیده‌یی؟

— بله... بله... من دبیری داشتم که مجموعه‌یی از شریف‌ترین دلائل

— دیوان حافظ، رباعیات خیام، برگزیده‌یی از غزلیات مولوی، و  
 منتخبی از شعر معاصر: نیما، شاملو، فروغ، سهراب، سایه، کسرابی،  
 — خدای من! او چگونه توانسته بود زندگی را اینطور فشرده کند؟  
 — با راه رفتن در کوه، اشک ریزان نگاه کردن به بچه‌ها، نشستن با  
 تنگدستان، دهقانان، کارگران...  
 — خودش وابسته به کدام مکتب بود؟  
 — زندگی، و همین صد کتاب.  
 — تضادهای و تناقض‌ها را چگونه حل کرده بود؟  
 — تضاد و تناقضی حس نمی‌کرد. بسیار آسوده و بی‌دغدغه بود.  
 خوب گریه می‌کرد، خوب می‌خندید.  
 — وقت اعدام هم؟  
 — با هم که نمی‌شد پسر جان! شنیدیم که بی‌ریا خندیده بود و فریاد  
 زده بود: من، خوشبخت و عاشق می‌میرم.  
 — از او، کسی مانده است؟  
 — یک دخترش را، بعد از او، اعدام کردند. دو پسرش، و همسرش،  
 گریختند، و تا چند ماه پیش، یقیناً زنده بودند.  
 — در گلزاران شما؟  
 — پشت ساوالان پدر برای شان کلبه‌یی ساخت، و زمینی را شخم زد؛  
 و چند گوسفند، یک جفت گاو، و تعدادی مرغ و خروس ایرانی به آنها  
 داد. نزدیک کلبه‌شان، چشمه‌یی هست، و چند درخت، و یک کندو.  
 گندم و جو می‌کارند.  
 — و همان صد کتاب را هم با خود دارند؟  
 — بعضی از آنها را، بعضی را هم از حفظ هستند؛ مثل حافظ و خیام...  
 — کاش آن فهرست را داشتی! من... من... همان صد کتاب را نگه

را برای کم‌خوانی در اختیار داشت. او می‌گفت: «صد کتاب، برای یک  
 عمر بلند، کافی‌ست» و آن صد کتاب را هم فهرست کرده بود و آن  
 فهرست را همه ساله تکثیر می‌کرد و به یک‌یک شاگردان تازه‌اش می‌داد.  
 — آن فهرست را داری؟  
 — خیر. یک بار که به خانه‌مان حمله کردند، آن را هم بردند.  
 — می‌توانم آن دبیر را پیدا کنم؟  
 — همانطور که آنقدر گشتی تا یک کندوی عملی پیدا کردی؟  
 نه... اعدامش کردند.  
 — آه... خدای من! فقط به خاطر همین فهرست؟  
 — خیر. به خاطر آنکه به جای کتاب خواندن، زیستن با مردم را تبلیغ  
 می‌کرد، و اندیشیدن را، و عمل کردن را؛ پیاده رفتن، پیل زدن، کوه،  
 سخن گفتن با دردمندان، دویدن در دشت، خندیدن، نترسیدن.  
 پیام‌هایش بسیار ساده بود، و راه درست ارسال آنها را به درستی  
 می‌دانست.  
 — در فهرست او، یادت هست که از مارکس هم کتابی بود؟  
 — بله. فقط یکی.  
 — از کجین.  
 — فقط یکی.  
 — از کتابهای اسلامی.  
 — فقط قرآن و نهج‌البلاغه. شاید یک کتاب بسیار دشوار هم.  
 — از مذاهب دیگر؟  
 — اوستا، تورات، انجیل، اوپاتیساد، و گمان می‌کنم مهاباراتا و  
 سخنانی از بودا.  
 — از شاعران؟

گیله مرد کوچک اندام، پاسخ داد: زمانی که کودکی می خندد، یاور دارد که تمام دنیا در حال خندیدن است، و زمانی که یک انسان ناتوان را خستگی از پای درمی آورد، گمان می برد که خستگی، سراسر جهان را از پای درآورده است.

چرا ناامیدان، دوست دارند که ناامیدی شان را نوجوانه تبلیغ کنند؟  
چرا سرخوردگان مایلند که سرخوردگی را یک اصل جهانی ازلی-ابدی قلمداد کنند؟

چرا پوچ گرایان، خود را، برای اثبات پوچ بودن جهانی که ما عاشقانه و شادمانه در آن می جنگیم، پاره پاره می کنند؟

آیا همین که روشنفکران بخواهند بیماری شان به تن و روح دیگران سرایت کند، دلیل بر رذالت بی حساب ایشان نیست؟

من هرگز نمی گویم در هیچ لحظه ای از این سفر دشوار، گرفتار ناامیدی نباید شد. من می گویم: به امید باز گردیم-قبل از آنکه ناامیدی، نابودمان کند.

• عاشق، تکدی نمی کند.

عاشق، حقارت روح را تقبل نمی کند.

عاشق، تن به اعتیاد نمی دهد.

عاشق، سرشار است از سلامت روح، و ایمان.

عاشق، زمزمه می کند، فریاد نمی کشد.

• یک روز صبح، می روم بساطم را کنار نرده های دانشگاه می گسترانم.

ابتدا کمی خجالت زده ام، و گنج، و نامعادل، در خانه، صدها کتاب کهنه و

نمدار را روی هم، و در کنار هم، چیده ایم. از بعضی کتابها، حتی دوتا

می داشته و الباقی را می فروختم... کنار خیابان ..

— نام بسیاری از آنها را می توانم به یاد بیاورم

— بیاور! و من، کنار خیابان، جلوی دانشگاه تهران، مثل آنها ای دیگر.

بساطم را پهن می کنم و کتابهایم را می فروشم. می خرم و می فروشم. این

کار که عیب نیست. هست عسل؟

— نه... اما آن گیله مرد پیر می گفت که تو عاشق کتابهایت هستی، و

چندبار خوانده ها را هم نه می بخشی نه می فروشی. اگر راست می گفت،

که یقین می گفت، چرا اینطور شتابان تسلیم می شوی و تغیر عقیده

می دهی — مرد؟

— من سالها بود که فکر می کردم این همه خواندن بیهوده است،

بیماری ست، و در پی باد دویدن است. من حس می کردم، و زیر لب

می گفتم، که راه های پیچایبج را در کتابها پیدا کردن و در کتابها

پیمودن، کار کودکان است: اما باز هم در لابه لای کتابها پی چیزی

می گشتم که نمی دانستم چیست.

— پی چیزی که عاقبت، بیرون کتابها پیدایش کردی.

— راست است: و مدتها بود که کتاب، خسته ام می کرد: اما

می ترسیدم... می ترسیدم و احساس خجالت می کردم که بگویم. تو،

یانوی آذری من، امروز، ضربه پی زدی که آرزویش را داشتم

— اما این را هم بدان که کتاب فروختن کنار خیابان، از نو بر نمی آید.

مرد!

— بر می آید. خواهی دید

• عسل گفت: نگاه کن! به بازی گنجسک ها روی برف، چه آسوده و

بی خیال می خندد

دارم. یک بسته ی بزرگ از آنها را آورده ام. بساطم را پهن می کنم و خودم به دیوار سنگی پای نرده ها تکیه می دهم. غسل می خندد: نمی توانی می توانم.

— نمی توانی.

— می توانم.

— نمی شود.

— می شود.

— کار تو نیست.

— کار من هست. فقط، پاندازی، کار من نیست. فقط.

— حرف زشت نزن! تو جاسوسی هم نمی کنی.

— آن هم نوعی از همان است که گفتم.

— تو رشوه خواری هم نمی کنی.

— آن هم نوعی از همان است که گفتم.

— پس هر کار خلافی، نوعی از همان است که گفتم.

— نوعی از همان است که گفتم.

— این چند است آقا؟

— بالای صفحه ی اول نوشته ام.

جوان، به بالای صفحه ی اول و به من نگاه می کند. پول را می دهد و می رود. فرار می کند.

ایستاده ام و نگاه می کنم. قدری عرق کرده ام. آدم هایی که بی اراده توقف می کنند، یا میل به آن دارند که مغلوب نشوند، یا کهنه خری را کاری شرم آور می دانند، یک ببری می ایستند. یک شانه شان، مُردد، به جانب بساط من است. اینگار که در حال عبورند و هیچ چیز نمی تواند آنها را متوقف کند. نام کتابها از زیر نگاه هایشان لیز می خورد و زد

می شود. بی چیزی نیستند. یک ببری نگاه می کنند و می روند. زیر کتابها چادرشپ فرسوده بی انداخته ام که چندین سوراخ دارد. مقداری هم وصله کاری. غایرانی هستند که بی اعتماد به خویشند. می ترسند که اسیر یک کتاب شوند و کلاهی سرشان برود. هنوز نخریده به فکر پس دادن اند، و اینکه فروشنده پس نگیرد. راحت نیستند کج می ایستند؛ کج نگاه می کنند؛ و پیوسته نگاه از کتابها برمی گیرند و به دیگران نگاه می کنند تا ببینند آنها به چه کتابهایی خیره شده اند. شهرستانی ها، مهربان تر و جدی تر از مرکزی ها به کتاب ها می نگرند. در چشم هایشان نوعی اعتقاد هست. آنها که چُمباتمه می زنند و مثل مُرغابی به جلو می خزند، واقعاً بی چیزی می گردند. آنها دائماً قیمت می کنند. قیمت های من خوب است. حتی کتابهای نایاب را زیر قیمت پُست جلد می گویم. دلم می خواهد. نمی خواهم دست خالی به خانه برگردم.

یکی، آهسته و رازمندانه می گوید: این را به این قیمت نفروش! نایاب است. تجدید چاپ هم نمی شود. من دارم؛ و الاً به دو برابر این قیمت می خریدم. هم الان هم دو برابر بخرم، کمی بالاتر می توانم گران تر بفروشم. این را هم خیلی ارزان گذاشته بی. این کاره نیستی. نه؟  
— نه برادر، نه...

— عیب ندارد. حوصله داشته باش! قیمت عشق همیشه بیش از تحمل آدمیزاد بوده است. باید، اما سخت است که زندگی را به یک عاشقانه ی آرام تبدیل کنی. باید، اما سخت است. می دانم. اینها را که بفروشی — تمام شان را از خانه آورده بی. نه؟ — باز پیدا نمی کنی که بیابوری و بچینی و بفروشی. مجبور می شوی بروی سر کار دیگر. مرا می شنوی؟ باید یا احمد آقا مددی که سر آن چهار راه، بیکار، کنار روزنامه فروش نشسته و سوت می زند، آشنا شوی. برو نزد او و بگو که

پویا تو را معرفی کرده. او کارش همین است که برای آدم‌هایی مثل تو کتاب جور کند. اذیت هم کردند؟

— فقط همان بیست و سه روز اول.

— بگذریم. این را تا سه برابر هم قیمت بگذاری، می‌رود. این را اصلاً رو نکن! در دسر دارد. مرا می‌شنوی؟  
— تو، آذری هستی؟

«— عسل! خوب است. کارِ دل نشینی‌ست. در آمدش هم خیلی بیشتر از معلمی‌ست. مُرده‌شوی بازنشستگی را ببرد! این کار، کاملاً در اراده‌ی خودمان است — که کی باز کنیم، کی ببندیم» که ناگهان، آشوب می‌شود. چند پای بوتین پوشش روی بساطم فرود می‌آید. می‌شنوم: «اینجا چکار می‌کنی؟ کی اجازه داده بساطت را اینجا ولو کنی؟» و کتابها را می‌بینم که زیر سُم ستوران، له و لورده و اوراق می‌شود. کتابها. کتابها. مردم، با فاصله ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند.  
— تو گفتی عاشقان تنها نیستند.

— تنها نیستند؛ اما عاشق که هستند. درد، ملکِ عاشقان است.

مأموران، با لگد، کتابها را پرواز می‌دهند، یا توی جوی آبِ راکد می‌اندازند، و یا با زحمت خَم می‌شوند و برخی را چمر می‌دهند. چمر می‌دهند. دیگر، کاری نمی‌شود کرد. مردم، با فاصله ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. هیچکس نفس نمی‌کشد. هیچکس اعتراض نمی‌کند. اعتراض، در قلب‌ها می‌ماند تا شکوفه کند.

«ناصر خسرو قبادیانی»، کوبیده می‌شود، «تهوع» سارتر، به مُهرِ نگدی گِلینِ مه‌ور می‌شود، «حافظ» کهنه‌ام — دو تا داشتیم — تگه تگه می‌شود، «گزیده‌ی غزل‌های مولوی»، «اجازه هست آقای پرشت؟»، «چشم‌هایش» بزرگ علوی، «جای خالی سلوچ» دولت آبادی،

«همسایه‌ها» می‌محمود، «صد سال تنهایی»، دو جلد قرآن جیبی، چندین جلد از کتابهای «برگزیده‌ی شاهکارها»... بیش از صد جلد بود... شاید کم از ده جلدش را فروخته بودم. من نگاه می‌کردم. بعد، ناگهان، ناگهان، نعره زنان می‌دوم: «مغولها... مغولها... مغولها برگشته‌اند...» و می‌دوم وسط خیابان، دُرُست روی انتشارات «ظهوری»، و بر سر زنان، نعره می‌کشم: «مغولها، مغولها... مغولها آمدند...» و می‌شنوم — همچو پژواکی — که دیگری هم می‌گوید، و می‌شنوم که تنی چند می‌گویند، و جماعتی، و ملّتی، و تمام تاریخ فریادهای هراس انگیز می‌کشد که: «مغولها... مغولها...» و می‌بینم که مأموران، سواره و پیاده، با سپر و بی‌سپر، به مردم حمله می‌کنند، و می‌بینم که کسانی، جلوی کتابفروشی‌های آن طرف خیابان هم ایستاده‌اند.

— مغولها، مغولها... مغولها، مغولها...

یک مغول، کمان بر سر دست، تیری از چله می‌کشد و در کمان می‌نشاند. «ستون کرد چپ را و خم کرد راست. خروش از خم چرخ چاچی بخواست». «قضا گفت: «گیر!» و قدر گفت: «ده!»...» و من گفتم: «عسل بانو! هیچ چیز مثل خود استبداد، استبداد را رسوا نمی‌کند» و قضا پُر شد از نعره‌های کوه‌شکن آسمان شکاف «مغولها، مغولها» و خیابان پُر شد از ضربه‌ها و دویدن‌ها و زمین خوردن‌ها و «بگیر و ببند و بکوب و بزن» ها، و عسل، همچنان که می‌خندید و به چادر شب تکه تکه نگاه می‌کرد گفت: دیگر این را چرا آوردی خانه؟

— خُب لازمش داریم. باید مرتبش کنیم برای جای دیگر. مغولها، همه‌ی ایران را که هنوز تصرّف نکرده‌اند.

عسل می‌خندد و می‌گوید: خوشبختی، همیشه به شکل خوشبختی نیست. ما خوشبختیم: شکنجه شدگان خوشبخت، و آنها سیه بختند:



شکندجه کنندگان سبه بخت.

صدای زنگ در برحاست

عسل گفت: «محرکه باش!» و این همدی حرفی بود که ده  
می خوانست او در آن لحظه بزند.

در راه بی آنکه پرسد «کیست؟» گشود بی خیال

آنجا چهار نفر، یا پنج نفر، ایستاده بودند. همه — شاید سه یا هم سلام  
کردند؛ شاید اما بسیار نرم زده.

عسل گفت: سلام به همه. بفرمایید!

جوان اول، لهجه را دریافت و به آذری گفت: مزاحمه نمی شویم...  
حرفی داریم... این رفیق من، حرفی دارد. می شنوید؟

عسل به آذری جواب داد: چرا نشنویم؟ اما به آذری نگویید. شوهر  
گیلک است. آذری راه هنوز، خوب نمی داند.

گفتم: «او هم گیلکی مرا خوب نمی داند» و همه تبخند زدند و پروودت،  
قدری عقب نشست.

جوان دوم، یک بسته کوچک — در روزنامه پیچیده — را دراز کرد  
طرف ما

من، نفر سوم را شناختم پویا بود.

مرد صاحب بسته گفت: باید قبول کنید! ما همه با همیم. امروز نوبت  
شماست، فردا نوبت ما.

عسل، بی آنکه نیم نگاهی به من بیندازد، محکم، دستش را دراز کرد و  
بسته را گرفت.

— قبول می کنیم. خینی هم ممنون. جایی می نویسم.

پویا، سادمانه به من گفت: این مرد، آقای مددی است، که در باره اش با  
شما حرف رده بودم. حالا خودش آمده.

— دیگر که نمی گذارند بساط پهن کنم.

مددی گفت: غمی نیست. ما یک ساگرد برایتان می گیریم که به جای  
شما، کنار بساط بایستد. نصف — نصف ببرید.

— کتاب را شما می دهید، کار را هم ساگرد شما می کند. من این میان  
چکاره ام که نصف ببرم؟

پویا می گوید: شما باید کارتتان را بکنید، کار خودتان را. به هر حال،  
جا عوض می کنیم. من که به شما گفتم: عاشقان، هرگز تنها نبوده اند.

عسل، آسوده می خندد: بیا بید تو! جای بهاردی لاهیجان داریم —  
گل گل، برایتان دم می کنم.

— وقت نداریم. بعدها، شاید.

— دوست دارم رسید بدهم، بابت این بسته.

— بعداً بدهید به آقای مددی. خدا حافظ!

مددی می گوید: شاید بتوانم یک زیربله برایتان جور کنم که راحت تر  
باشید. قدری بول می توانید جور کنید؟

— بله... حتماً...

...

— بانوی خوب آذری من! عشق، آسان نیست، اما عاشقان هرگز تنها  
نبوده اند. زندگی مان، زیر پوتین های چند مأمور، به زیبایی آرس پیش  
می رود.

— و به گسندگی دریای خزر، آرام می بخشد.

•

بیا تا برکه های حنیر دغدغه را دریا کنیم ای دوست!  
چرا که هیچ دریایی، هرگز، از هیچ توفانی نهراسیده است  
و هیچ توفانی، هرگز، دریایی را غرق نکرده است.

شب، عجب شبِ پُر تصویریست؛ و صداها، چگونه از تصویرها تبعیت می‌کنند: همه... همه... همه می‌دوند. همه می‌دوند. تا همین چند لحظه پیش مگر نبود که همه، خاموش و سر به زیر ایستاده بودند؟ من فریاد می‌کشم: «مغول‌ها» و می‌شنوم — شنیدم — که دیگری هم می‌گوید: «مغول‌ها، مغول‌ها... مغول‌ها، مغول‌ها»، و می‌شنوم که تنی چند می‌گویند: و هیچکس، در سراسر خطه‌ی دانشگاه، این سوی و آن سوی خیابان، و دوان در وسط خیابان نیست که از اعماق وجود، یا زیر لب، «مغول‌ها» را باز نگوید. اتوبوسی رد می‌شود که در آن، مردم، یکصدا، چنانکه گویی سرود مقدس ملی خویش را می‌خوانند، با مُشت‌های گره کرده‌ی از پنجره‌ها بیرون آمده فریاد می‌کشند: «مغول‌ها، مغول‌ها»، و نه حتی «مرگ بر مغول‌ها»، بل با همان ایجاز تاریخی سوزان، و من — حال، شب، در بستر، کنار غسل، بیدار مانده به خاطر آن همه تصویر و صوت مهاجم — می‌اندیشم که آنها، اتوبوس نشین‌ها، از ماجرای تهاجم مغول‌ها به چادرشپ تکه تکه‌ی من چه خبر داشتند؟ از کجا آمده بودند و به کجا می‌رفتند؟ این، اما، به فکر می‌رسد که چه خوب که مهبی وجود نداشت و مُشت‌های آنها در تنِ مه فرو نرفته بود؛ و می‌اندیشم که آنها، شاید، زمانی، در مدرسه‌هایشان، در درس تاریخ، حمله‌ی مغول‌ها را خوانده باشند، و نفرت‌شان، یک نفرت تاریخیست، نه عاطفی.

— عسل!

— بله؟

— ابتدا، مثل مرگ، بسی صدا بودند. مردم را می‌گویم. امروز را

می‌گویم. بعد، صدایشان که برآمد، خیال کن که دماوند خاموش، به شوق آتش‌افشانی گرفتار شد. دُرست آن زمان که هیچ مأموری انتظار ندارد

که عابری، نفسی، به جسارتی بکشد، یکپارچگی غوغایی گر کنند و هزار سویه، مأموران ستم را دیوانه می‌کند. نگاه کن! ما ملتِ خاموشِ خاموشِ توسری خور، هرگز اینقدر پُر خروش و یاغی نبوده‌ایم، و ما ملتِ یاغی پُر خروش، هرگز اینقدر خاموش و سر به زیر نبوده‌ایم. ما ملتِ عاشق، چقدر خوب می‌دانیم که چگونه می‌توان، به ضرورت، صدا را — مثل نفرت — به سکوت تبدیل کرد، همانگونه که می‌دانیم چگونه می‌توان نان تازه را خشک کرد و نگه داشت، برای روز میاداد؛ و گوشت را قورمه کرد و نگه داشت؛ و ماهی را نمک سود و دود زده کرد و نگه داشت؛ و امید را مثل یک قرآن خطی بسیار کهنه، در پوششی از مخمل سبز، در ته صندوقی قدیمی نگه داشت. ما ملت، چقدر خوب می‌دانیم که کی باید به یک صدای برخاسته‌ی به ظاهر آرام، با میلیون‌ها صدای رسای خوف انگیز پاسخ بدهیم. یک ملتِ عاشق، مثل ملت ما، ملت‌ست که به هنگام نعره کشیدن، به هنگام جنگیدن، چگونه نعره کشیدن و چگونه جنگیدن را خوب می‌داند.

یک ملتِ عاشق، مثل یک قطعه سنگِ عظیم حجیمِ غول‌آسا در دیواره‌ی کوهی رفیع، خاموش است و آرام و موقر — مگر در آن لحظه‌ی هراس انگیز که بخواهد، به قصدِ له کردن، از دیواره جدا شود.

— می‌دانی؟ یک ملتِ عاشق را نمی‌توان مثل یک گیله مرد عاشق توصیف کرد و کوچک نکرد. این ملتِ عاشق که گلیمش را، دست کم، ده هزار سان، از تنِ دریا دریا آب بیرون کشیده است، باز هم، تا آبد هم، خواهد کشید. حال، رها کن و از فردای گیله مرد عاشق بگو! آیا «زیر پله» ی آنها را قبول می‌کنی؟

— اگر تو نگوئی «نکن»، چرا نکنم؟ چند روز دیگر، بچه‌ها مان شیر می‌خواهند و تو دسته گلی که بوی همان گل‌های کوتاه بیابانی را بدهد،

می خواهی. یک کتاب کهنه فروشی کوچکی زیر پله، خیلی از دردهای مان را دوا خواهد کرد.

— اما خودت نمی توانی به آنجا بروی، مگر آنکه مه آنقدر غلیظ باشد که مأموران ساواک، از فاصله‌ی صفر هم نتوانند تو را ببینند.

— مه را، به من قول دادی که فراموش کنی. یک روز، عاقبت، من و تو هم به آنجا خواهیم رفت و کتابهای کهنه‌ی خطی خواهیم فروخت. یک روز، خواهی دید.

— دوست تر دارم که کتابهای سیاسی ممنوع بفروشم، تا عتیقه.

— هر ممنوعی از اینگونه، به تدریج، عتیقه خواهد شد، و هر عتیقه‌یی، سرشار از زندگی.

— بخوایم...

• شبی با آسمانی چنین شفاف، با بوی هزار عطر درآمیخته، با این همه آواز جیرجیرکها، پای دیوار ساوانان، چرا باید تن به خفتن سپرد؟ چرا باید که چشمها، راه حضور ستارگان، را بست؟

عاشق، شب را به خاطر شب بودنش دوست دارد، نه به خاطر آنکه می توان ندیده‌اش گرفت، خویشتن را در محبتی اناقوی محبوس کرد، و به قتل عام تصویرها و اصوات موسیقیایی شبانه مشغول شد.

عاشق، خواب آلوده نیست، شیفته‌ی بیداری است.

عاشق، صدای نسیم شبانه را عبادت می کند. تا ایاز.

• چند روز بعد که زیر پله را گرفتیم، و چند ساعتی را به وسوسه — در چیدن کتابها به آن جوان خاموش کمک کردم، حادثه‌ی غریب، نه زانوانم را، که سخت‌ترین صخره‌ی روحم را به لرزه انداخت: کسانی

می آمدند، سرک می کشیدند، سلام می کردند، تبریک می گفتند و می رفتند. زنی آمد، سلام کرد، مرا با چشمانش متحک زد، دو جلد کتاب کهنه به سویم دراز کرد و گفت: اینها را، آن روز که مغولها کتاب‌هایتان را غارت کردند، من برداشتم.

— ممنون، خانم!

کتابها را گرفتم. مال من نبود.

زن، رفته بود.

زمانی بعد، دو مرد رسیدند. هر یک، برجی کوتاه از کتاب به سویم دراز کردند.

— سلام آقا! اینها را آن روز...

— اما من کتابهایم را می شناسم...

دو مرد، بی جواب، رفتند.

و زمانی بعد: این کتاب، کنار جوی افتاده بود — آن روز که مغولها حمله کردند...

و زمانی بعد، پیر مردی با عینک و عصایش: جوان! این حافظ مال شماست. جلدش کمی صدمه دیده. انگار که زیر سم ستوران مغولان بوده؛ اما به هر حال، حافظ است جوان. فرقی که ندارد...

عجب تنها جمی خدای من!

آن صد جلد کتاب که از خانه آورده بودم، تا ساعتی بعد، انبوه شد و انبوه‌تر. در میان آنها، کتابهایی بود کاملاً نو. عطر جلد نو داشتند. پوشش شفاف‌شان به دست می چسبید. و کتابهایی که هرگز آنها را ندیده بودم... و نمی توانستم رد کنم. نمی توانستم. دیگر، حتی نمی توانستم بگویم: «متشکرم آقا! متشکرم خانم! متشکرم دخترم!». دیگر از این حرفها گذشته بود. آنها مثل یک گروه بزرگ نوازنده،

سازهایشان را بی صدا کوک می کردند. بی صدا. آنها، به زودی، دسته جمعی، در تالاری عظیم می نواختند؛ یک عاشقانه ی آرام را... شاید خونین اما متین و آرام...

• بسیاری از خُرده حوادث، شبیه بسیاری از خُرده حوادثِ دیگرند، و کتابها مملو از همین خُرده ها. تو که کتابها را بهار و چمن کرده یی، حق است که عاشقانه ی آرامت را نیز چنین کنی. مأموران، عاقبت به خانه ی ما می آیند. آنها از صاحبخانه می پرسند که چرا خانه اش را به ما اجاره داده است. صاحبخانه، خونسرد و طلبکار می گوید: می شناسم شان. یعنی مرد را می شناسم. پدرش از چایکاران شمال است. مال لاهیجان. ما با هم رفاقت و خویشی داریم. خاله ی بزرگ من همسر یکی از عموزاده های این آقای چایکار است. یکی از بچه های من هم شاگرد این آقا بوده... در انزلی...

عجب می داند!

می آیند سراغ ما. به من می گویند: راه بیفت! شهر را با چهار تا کتاب کهنه به هم ریختی گریختی. چند ماه است به دنبالت هستیم. تو، باز، آن جسارتِ غریبِ آذری ات را بروز می دهی. راه بر من می بندی.

— نمی گذارم بیریدش. من یا به ماهم. تنها هستیم. یک جو شرف داشته باشید. یک جو غیرت. کتاب کهنه فروخته، نامردی که فروخته، وطن که فروخته. نمی گذارم...

دستی، تو را پس می راند.

دستی تو را به جانبی پرت می کند.

من درگیر می شوم. فایده یی ندارد؛ در مقابل آنها مثل موش هستم. دیگر هیچ فایده ندارد؛ اولین فرزندمان را به احترام عشق به وطن و آزادی به خاک می سپاریم.

«خداوندا! کینه ام را به دشمنان میهنم عمیق تر کن

و زخمِ روحم را چرکین تر.

خداوندا!

خوف از ظالم را در من بعیران

و توان آن عطایم کن که تختِ سینه ی ناکسان بگویم.

بی ترس از عواقبِ خوف انگیزش...

خداوندا! کینه ام کینه ام کینه ام...»

تو می گویی: مسأله یی نیست. گروهی زود می میرند، گروهی دیر، و

گروهی هرگز نمی میرند.

ما تنها عزاداران تاریخ نیستیم.

پس، مسأله یی نیست. مسأله یی نیست...

اگر هنوز هم عاشقیم، چرا از کنار زمانِ عزاء با قدم های بلند، رد

نشویم؟

• عاشق، جدی ست اما عبوس نیست.

• — محبوب آذری من! آخم هایت را باز کن! تا آن زمان که زنده ییم،

خوشبختی نیز — مانند آب و مهتاب — نمی تواند دروغ باشد.

ما همانگونه که به داشتن امید محکومیم، به تصرفِ خوشبختی نیز.

برای ما، راهی جز حفظ اعتقاد به خوشبختی و تلاش خیره سرانه به

قصد رسیدن به این منزل من باقی نمانده است.

باید از باید ببریم که مُحتمل است سعادت چیزی دور از دسترس باشد؛ چرا که تنها اعتقاد به اینکه سعادت، دور از دسترس ماست، سعادت را دور از دسترس ما نگه می‌دارد.

هیچ چیز، همچون اراده به پرواز، پریدن را آسان نمی‌کند.

هیچ چیز همچون باور ساده دلانه و صمیمانه‌ی سعادت، سعادت را به محله‌ی ما، به کوچه‌ی ما، و به خانه‌ی ما نمی‌آورد.

سعادت، شاید، چیزی نباشد إِلَّا همین اعتقادِ مؤمنانه به سعادت.

محبوبِ آذری من! اخم‌هایت را باز کن!

•

بوی سیبِ زمینی‌های برشته زیر خاکستر.

عطرِ سیبِ گلاب، همچون مسافری عزیز، که از دور دستها می‌آید.

بر خاکِ بنشین، به من تکیه کن، و سوختنِ سختِ این هیمنه‌ی

مرطوب را بنگر!

برادرت، خود را از جادوی شعله خلاص می‌کند، برمی‌خیزد و به

درون شب می‌رود.

«باز فریادِ شبشکافش از اعماقِ دور می‌لرزاند.» من در آوازش تنها

واژه‌ی ترجیعش را می‌فهمم: «آذربایجان» و شورِ مردِ جوان را برای

آنکه تمامی حسِ خویش را به قلبِ این واژه منتقل کند، احساس می‌کنم.

شب به کناره‌ی سحر می‌رسد. بچه‌ها در کلبه‌ی پدربزرگ، آسوده

خفته‌اند. دیگر، شاید که دغدغه‌ی نیست. نمازی دگر بساید خوانند.

عبادت‌ی دگر باید کرد...

دیگر، شاید که دغدغه‌ی نیست.

شب به کناره‌ی سحر رسید، انقلاب از راه.

گیله مرد را فرا می‌خوانند. سانه‌های غیبتش را سالهای خدمتش قبول

می‌کنند. می‌گویند که حق دارد هر جا که می‌خواهد، تدریس کند. گילה مرد، اما، به آوارگی دل بسته است: به تدریس در خانه‌ها، به آن «زیرپله» ی باریک و آن کتابهای کهنه، به آن سفرها و ولگردی‌ها. بانوی آذری نیز. انسان، کار را انتخاب می‌کند، نه کارِ انسان را. برای‌شان مقدور نیست که به عادت تسلیم شوند. بچه‌ها هم دل‌شان نمی‌خواهد که آنگونه نظمی در کار باشد— گرچه پسرک، در مدرسه، در مقابل «شغل پدر؟» نمی‌داند که باید چه جوابی بدهد.

شاید، شاید که دیگر، دغدغه‌ی نباشد.

— برویم رودبارک. بدون مه. بدون اتوبوسِ زندان. از آنجا به

سردچال، برگردیم. برویم عباس آباد. بدون مه. از آنجا به جانبِ شمالِ

غربی. از کنارِ دریا. عشق باید مثل پَر سینه‌ی کاکایی‌ها نرم باشد. برویم

لاهیجان.

— دیگر از پدر خبری نیست.

— عزا نگیر! مادر که هست. عموهایت که هستند. آن باغ کوچکی

چای، که می‌رود تا بالای تپه. چای کارانِ قدیمی دورت جمع می‌شوند.

— حالا همه چیز درست می‌شود؟

— هیچ وقت همه چیز درست نمی‌شود؛ چون توقعاتِ ما بیشتر

می‌شود، و تغییر می‌کند. هیچ قلّه‌ی آخرین قلّه نیست. رسیدن، غم

انگیز است. «راه، بهتر از منزلگاه است.» برویم بی‌آنکه به رسیدن

بیندیشیم؛ اما، واقعاً، برویم.

— بعد برویم رشت. بندرانزلی.

— و در آن کلبه‌ی کوچک تو، پشتِ درختانِ نارنگی، چند روزی

بمانیم.

— ای قربانِ شما بشوم الهی! قدمتان روی چشم! گیجم کرده‌اید.

مستم کرده‌بید. بیا بید تو! به چشم پدری، عجب گلزاری ساخته‌بی مردا!  
این پسر مال شماست؟ خدا به شما بیخشد او را! این که توی سبد است،  
جنسش چیست؟ ای قربان تان بشوم الهی! نگاه کنید! خانه تان خالی  
خالی‌ست. به آقای حسین قسم که می‌خواستند و ندادم. بی‌نت چرا  
بگذارم؟ مال خودتان است. اجازه نداشتم به کسی بدهم. آهای خانم  
جان! بچه‌ها! بیا بید! اینجا را نگاه کنید! ... شما اینجا هستید؟ پس چرا  
صدایتان در نمی‌آید؟ می‌بینید؟ عاقبت برگشتند. ای خدا، ای خدا!  
بروید آنجا را ببینید. «چیزهای دیگر» هم دارد. تخت خواب هم. من اما  
چه می‌دانستم چهار نفری برمی‌گردید... آ... پنج نفری! یا امام! این آقا که  
دیگر فرزند شما دو تا نیست... بله؟

— نه پدر! برادر من است.

— زندان کشیده است. از صورتش پیداست. یعنی کسی هم هست که  
زندان کشیده نباشد؟ خوب... دیگر فراموش کنیم... پیش ما می‌مانید. نه؟  
— نه پدر. در راهیم؛ اما زیارتان واجب بود...

— فدایتان بشوم الهی! لا اقل یک ماه، یک هفته... خوب... لا اقل دو سه  
شب...

— امر کنید، می‌مانیم پدر. سه شب و سه روز.

— و بعد، از آن بالا، از راه آستارا، باز هم برویم پیش پدر.

— و همسر آن دبیر صد کتابی را زیارت کنیم.

— و خیلی‌های دیگر را. پدرم در درّه‌های پشت ساوالان، یک  
روستا ساخته است.

— هیچوقت به من نگفتی که آن پشت، چنین هنگامه‌بی‌ست.

— دانستش چه فایده داشت؟

بوی سیب زمینی‌های برشته زیر خاکستر.

آذری، قدری خمیده می‌آید؛ اما چه غروری دارد!

— هاه! روی پاهای خودتان ایستادید. بله؟ پیشکشی‌های ناقابل  
مراقبول نکردید. نه؟ عجب ناکسانی هستید شما! به عادت نمی‌گویم  
مردا! شما دو نفر واقعاً از آن ناکس‌های دست اول هستید. باشد... باشد...  
سالهای سختی بود. می‌دانم. دست کم، طعم شلاق سیمی را می‌دانم، و  
طعم کشنده‌ی اضطراب را. من اینجا، آن پشت، برای صد و هفتاد نفر  
جانپناه ساختم، آنوقت شما دو نفر، در آن بی‌پناهی همه درد، این سالها را  
آنطور به مشقت گذراندید. باشد. حالا، به نظر می‌رسد که درد، تمام  
شده. تب هنوز هست، که آهسته می‌رود. می‌دانم. از پستر بیماری  
برخاسته‌بید. مژه‌ی همه چیز برایتان تازه است. حالا چطور، مرد؟ یک  
کوزه‌ی بزرگ عسل از من قبول نمی‌کنید؟

— چرا نکنیم پدر؟ چهار کوزه به جای یکی؛ اما نه خیلی بزرگ؛  
یکی برای آن جوان کتاب فروش که سالهاست «زیر پله» ی ما را  
می‌گرداند؛ یکی برای مادرم که پا درد کهنسال دارد و علاجش را در  
عسل اصل می‌بیند؛ یکی برای پسر دلاورت که آنجا در تاریکی، به  
فریاد، آذریا بجانش را می‌خواند؛ یکی هم برای ما چهار نفر.

مرد، آذری می‌خندد: هاه! نه به آن هیچ نخواستنت، نه به این چار  
کوزه خواستنت... به چشم... ده کوزه می‌دهم. عسل اصل، اما نه به  
اصالت این عسل که روزی آمدی با کندو بردی، و حلالیت باد... که آن  
روز گفتم که از تو سراسر است، و امروز می‌گویم که نبود و نیست. خدا شما  
را برای هم ساخته بود و نمی‌دانستیم.

— یادت هست پدر؟ شما گفتی «قدش از تو خیلی بلندتر است» و او  
گفت «من خودش را می‌خواهم نه قدش را» و من آنجا، لای گلها نشسته

بودم و می لرزیدم و می شنیدم. وحشت آنکه نخواهیدش و پسرانیدش، دیوانه‌ام می‌کرد. چه لحظه‌هایی خدای من!

آذری، سنگین برکنده می‌نشیند، کمی پیش می‌خزد، هیمة‌ها را قدری جابه‌جا می‌کند تا شعله‌ها، باز، زنده شوند، و به رقصِ جرقه‌ها خیره می‌شود.

— شوهرت، مرد بزرگی ست عسل؛ بزرگتر از آنچه به نظر می‌رسید، و می‌رسد. من می‌گویم: «مردان بزرگ، فقط سرداران تاریخ نیستند؛ یعنی سرداران، اغلب‌شان، اصلاً بزرگ نیستند. مردان بزرگ، فقط اهل علم و هنر نیستند. آدم‌های بی‌نام و نشانی را می‌شناسم که از تمام بزرگان جهان بزرگترند... و این گیله مرد کوچک، شوهر خوب تو... پدر نوه‌های نازنین من، یکی از همان‌هاست.

خجل می‌گویم: ممنونم پدر! برای بیست سال دیگر، نیروی ایستادن به من دادی؛ اما بگذار خالصانه قبول کنیم کوچکیم تا بتوانیم بزرگ شویم، عوض شویم، رشد کنیم و دیگری شویم. بزرگ، جایی برای تغییر کردن ندارد. وقتی مظروف، درست به اندازه‌ی ظرف بشود، دیگر چگونه تغییری در مظروف ممکن می‌شود جز ریختن بر زمین و تلف شدن؟

— عجب ناکسی هستی تو، گیله مرد کوچک!

حافظه، برای عتیقه کردن عشق نیست، برای زنده نگه داشتن عشق است.

اگر پرنده را به قفس ببندازی، مثل این است که پرنده را قاب گرفته باشی.

و پرنده‌ی قاب گرفته، فقط تصویری باطلی از پرنده است.

عشق، در قاب یادها، پرنده‌ی بی‌ست در قفس. منت آب و دانه بر سر او

مگذار و امنیت و رفاه را به رُخ او نکش.

عشق، طالب حضور است و پرواز، نه امنیت و قاب.

•

اینطور شد تا به انقلاب رسیدیم: به سر دویدن‌ها، از این خانه به آن خانه کوچ کردن‌ها، در انتهای رودبارک، در دل جنگل، گهگاه پنهان شدن؛ و باز به سر دویدن‌ها. بچه‌ها سه بعد از آن یکی که نیامده رفت... یکی یکی آمدند و ماندند: یک پسر، یک دختر، که هنوز در سبد حصیری گیلکی راه می‌بردیمش. تو می‌پرسی: «جای عشق کجاست» و من می‌مانم.

— جای عشق، جای عشق کجاست گیله مرد کوچک اندام شکستنی؟ نگاه کن که عجب جنجالی ست واقعاً! «نان، نیروی شگفت عشق را، مبادا مغلوب کند!». عشق کو؟ عطر آن شاخه‌های نرگس مرطوب کو؟

— پی عطر بی‌رنگ پراکنده در فضا می‌گردی؟

— پس می‌خواهی پی چه چیز بگردم؟ شیشه‌ی خالی‌اش را که آنجا، بالای تاقچه‌ی خاطره می‌بینم؛ گل خشک شده‌اش را هم در گلدان خاطره؛ اما مگر قرار ما این نبود که عشق را خاطره نکنیم؟ مگر بر این نکته تفاهم نکردیم که خاطره، ویران کردن حال است، و ویران کردن حال، از میان بردن تنها بخش کاملاً زنده و پُر خون زندگی: عشق. مگر تو نمی‌گفتی؟

— و می‌گویم: هنوز و همیشه.

— درست است. امروز، بهتر از همیشه معنای حرفت را حس می‌کنم، و حس حرفت را: اگر دوست داشتن، به یک مجموعه خاطره‌ی مجرد تبدیل شود، دیگر این خاطرات، از جنس عشق و دوست داشتن نیستند؛



و از آنجا که انسان، محتاج دوست داشتن است و دوست داشته شدن، در این حال، علیرغم زیبایی خاطرات، انسان محتاج، به دوست داشتنی نوس دوست داشتنی دیگر — نیازمند می شود، و پناه می برد، و این، عشق نخستین را ویران می کند، بی آنکه شبه عشق دوم بتواند قطره‌یی از خلوص را در خود داشته باشد، و عمیق باشد، و بامعنا باشد، و عطر و رنگ و شفافیت و جلای عشق نخستین — یا تنها عشق — را داشته باشد. یک بار، یک بار، و فقط یک بار می توان عاشق شد: عاشق زن، عاشق مرد، عاشق اندیشه، عاشق وطن، عاشق خدا، عاشق عشق... یک بار، فقط یک بار. بار دوم، دیگر خبری از جنس اصل نیست. شوقی تصرف، جای عشق به انسان را می گیرد؛ خودنمایی جای عشق به وطن را، ریا جای عشق به خدا را... یک بار، یک بار، و فقط یک بار. در عشق، حرفه‌یی شدن ممکن نیست — مگر آنکه به بدکارترین ریاکار تن پرستی بی اندیشه تبدیل شده باشیم. تو... تمام این حرف‌ها را تو گفته‌یی...

— بله من گفته‌ام؛ اما آرام باش آرام... فاصله، ارتفاع صدا را

— معین می کند. می دانم. دیگر مدتهاست که می دانم؛ اما عشق، زمانی به خاطرات مجرد تبدیل نمی شود که عشق باقی مانده باشد. فاصله، زمانی ارتفاع صدا را معین می کند که صدا، صدای درد، صدای خشم، صدای حس به خطر افتادن چیزی عزیز نباشد. بگو... یک بار دیگر داستان آن زن و مرد را بگو تا با هم بشنویم؛ کُندو آهسته بگو تا کُندو آهسته بشنویم... بگو!

گیله مرد، خوابگردانه آغاز کرد: زمانی زنی را می شناختم که پیوسته به مردش می گفت: «تو تمام خاطرات مشترک مان را از یاد برده‌یی. تو حتی از آن روزهای خوش سالهای اول هم هیچ خاطره‌یی نداری. زندگی روزمره، حافظه‌ی تو را تسطیح کرده است. تو قدرت تخیلت را

به قدرت تأمین آتیه تبدیل کرده‌یی؛ البته آتیه‌یی که خاطرات خوش مشترک مان، در آن، کمترین جایی ندارد... تو، سرا، حذف کرده‌یی... حذف...» و مرد، صبورانه و مهربان جواب می داد: «نه... به خدا نه... من با خود تو زندگی می کنم نه با خاطرات تو... من تو را، به عینه، همینطور که روبه روی من ایستاده‌یی، یا پای شیر آب ظرف می شویی، یا برنج را دم می کنی، یا سیب زمینی پوست می کنی، یا لباسی تازه ات را اندازه می کنی عاشقم نه آنطور که آنوقتها بودی. من تو را عاشقم نه خاطراتت را، و تو، چون مرا دوست نداری، به آن یک مشت خاطره — سنگواره‌های تکه تکه — آویخته‌یی...» و سرانجام، مرد عاشق، یک روز مرد، در حالی که همسرش را هنوز هم عاشق بود، و همسرش با اینکه پا به سن گذاشته بود، چهار ماه و چهارده روز بعد، با مرد جوانی عروسی کرد. مرد جوان، از همان شب اول، نشست پای «تصویر نما» و غرق در تماشای یک فیلم عاشقانه شد. مرد جوان، فقط به خاطر چنان رفاهی با زن درآمیخته بود، و البته به خاطر آنکه به تن احتیاج کور داشت.

ساین بار، بهتر از بار قبل گفتم؛ کامل ترش کرده‌یی؛ با کلمات بهتری قصه‌ات را ساختی. اگر صدبار دیگر بگویی می توانی آن را به یک قصه‌ی بسیار لطیف و غم انگیز تبدیل کنی... حالا به من بگو! ما که هنوز خاطره باز نشده‌سیم، چرا دیگر حتی همان چند کتاب تلطیف کسننده‌ی روح را نمی خوانیم؛ همان حافظ و مولوی و خیام خودمان را؟

— مگر فرصت می کنیم عزیز من؟ ما حتی فرصتی برای ایستادن در صف نان و شیر هم نداریم.

— می دانم، می دانم... اما در این معرکه‌ی شیر و نان، به من بگو که جای عشق کجاست؟ آن جای بسیار بسیار کوچک بی نهایت بزرگی که عشق می خواهد کجاست؟ همان جایی که اگر یک نفس خالی بماند، خاطره،



زندگی است. ما اگر تمامی لحظه‌های زندگی مان را زندگی کنیم، دیگر چندان جایی برای خاطره‌های عاشقانه‌ی احساسی رقت انگیز باقی نمی‌ماند.

در روزمرگی زندگی یک موسیقیدان، همان آهنگهایی موج می‌زند که در تمام طول حیات انسان می‌تواند حضوری مواج داشته باشد.

در زندگی جاری یک نقاش هم همان پرده‌های نقاشی شگفت انگیزی پدید می‌آید که پیشاپیش، رنگ و طرح ابدیت را بر تن خود دارند.

گیله مرد! زندگی عاشق، چرا باید از زندگی خالق چیزی کم داشته باشد؟

— من کی گفتم باید چیزی کم داشته باشد عسل؟

— پس، یک روز، خیلی زود، باید بنشینم، بی دغدغهی شیر و نان و درس و مدرسه، به تمام حرفهایم گوش بسپاری: باادب، خاموش، حرف شنو، مهربان، و با روحی که آماده‌ی پذیرفتن حرف درست باشد و تغییر دادن واقعیت به سود حقیقت...

• یک بار باید عاشق دیگری شد

اما یک بار نباید زندگی کرد، و زندگی را نباید یک قطعه‌ی کامل غیر قابل تقسیم به اجزاء فرض کرد: یک گلدان، یک کوزه، یک کاسه... نه... زندگی به اجزای بی شماری قابل تقسیم است که هر جزء، به تنهایی، زندگی است. هر واحد کوچک زندگی، زندگی است، و کل زندگی باز هم زندگی. چه کنیم که نام جزء و کل، یکی است؟ چه کنیم؟ اما اگر قرار باشد که ما فقط یک بار زندگی کنیم، زندگی، چیزی بسیار زشت و مبتذل خواهد شد — همانطور که اگر دوبار عاشق شویم، عشق چیزی بی اعتبار

گیله مرد می‌گوید: چیزهایی را که از کف می‌روند و باز نمی‌گردند، حق است که به خاطره تبدیل کنیم و در حافظه نگه داریم: کودکی‌ها را — با آن تنها ماشین کوکی شکسته و آن کنج دنج اتاق؛ مادر بزرگ و پدر بزرگ را — با آن بگومگوهای دائمی که با هم داشتند و دارند؛ آن خانه‌ی قدیمی ماه را که عمو جان کوید و درجایش یک خانه‌ی چند طبقه‌ی خیلی زشت ساخت؛ آن بازپرسی‌های کِشدار و زندان‌های انفرادی را... و... انقلاب را با تمامی شور و حرارتش... اما نگذاریم که عشق، در حد خاطره، حقیر و مصرفی شود.

ترک عشق کنیم، بهتر از آن است که عشق را به یک مشت یاد بی‌رنگ و بو تبدیل کنیم؛ یادهای بی‌صدایی که صدا را در ذهن فرسوده‌ی خویش — و نه در روح — به آن می‌افزاییم تا ریاکارانه باور کنیم که هنوز، فریادهای دوست داشتن را می‌شنویم.

در انقلاب فریاد می‌کشیم؛ به باور نکردنی‌ترین صورت ممکن و بلندترین صوت، فریاد می‌کشیم. خونبارش. آنچه باید بشود می‌شود. شاید اینک نفسی به آسودگی. شاید.

— جای عشق...

• — باز هم صبر می‌کنم. کمی دیگر یک روز اما باید به تمام حرفهایم گوش بسپاری. یک خانه تکانه کاملاً جدی. یک خانه تکانی، تا تمامی آنچه را که کهنگی پذیر است، دور بریزیم. دور دور. کهنه شدنی‌ها را، نه قدیمی‌ها. من تسلیم این گردباد کوبنده‌ی ضد زندگی که اسمش را «زندگی روزمره» گذاشته‌اند نمی‌شوم. «زندگی روزمره»، همدهی

و بی معنی می شود.

نوشته‌ام؛ چرا که نگفته‌یی تا بنویسم. به زبان تو، آیا آن قدح لبریز از شراب کلام شاعرانه‌ی عاشقانه، که می‌گفتی تا آخرین طلوع و آخرین غروب، لبریز لبریز خواهد ماند، حالی، شب در آغاز، خالی خالی شده است؟ زمانی، اگر شاعر بزرگی نبودی — که نیستی — لااقل برایم ترانه‌های دلنشین گیلکی می‌خواندی. دیگر، مدتهاست، که آنها را هم نمی‌خوانی. نه؟ چرا؟

اگر به این پرسش‌م آنطور که به دلم بنشیند و آن را به درد نیاورد، پاسخ بدهی، پرسش دیگری هم دارم؛ و شاید پرسشی نه، گفت و گویی طولانی.  
سکوت.

— ... مدتها، مدتها در این باره اندیشیده‌ام، عسل، تا به اینجا رسیده‌ام که نادلخواه‌ترین نقطه‌ی ممکن است:

از شباهت، بیزارم عسل! شباهت میان این آواز و آن آواز، این کلام عاشقانه و آن کلام، این نگاه و آن نگاه، دیروز و امروز. از شباهت، به تکرار می‌رسیم؛ از تکرار، به عادت؛ از عادت به بیهودگی؛ از بیهودگی به خستگی و نفرت.

چگونه پاسخی بیابم که به دلت بنشیند، حال آنکه خود، هنوز، به چنین پاسخی نرسیده‌ام؟ اما عیب، شاید از من نباشد، از مرغغان مقلد باشد: طوطیان قند پارسئ ندیده‌ی شکر شکن شده. وای بر آن روزی که چیزی — حتی عشق — عادت‌مان شود. عادت، همه چیز را ویران می‌کند. — از جمله عظمت دوست داشتن را، تفکر خلاق را، عاطفه‌ی جوشان را. مشکل من این است — این، شده است — که مدتهاست می‌بینم که از عشق، بسیار پیش از آن مقدار ناچیزی که به راستی، در جهان مهر از یاد برده‌ی ما مانده است، سخن می‌گویند، و بیشتر آنها

مگذار که عشق، به عادت دوست داشتن تبدیل شود!  
مگذار که حتی آب دادن گلهای باغچه، به عادت آب دادن گلهای باغچه تبدیل شود!

عشق، عادت به دوست داشتن و سخت دوست داشتن دیگری نیست؛ پیوسته نو کردن خواستنی‌ست که خود، پیوسته، خواهان نوشدن است، و دیگرگون شدن.  
تازگی، ذات عشق است، و طراوت، بافت عشق. چگونه می‌شود تازگی و طراوت را از عشق گرفت، و عشق، همچنان، عشق بماند؟

عسل، گل به گونه انداخته، می‌آید، کنار مردش می‌نشیند، سر بر شانه‌ی مرد می‌نهد و خجلت زده و آذری می‌گوید: گوش از این آهنگ برمی‌داری؟

— اگر تو بخواهی، البته که برمی‌دارم.

— و به حرف‌هایم گوش می‌دهی؟

— هیچ آهنگی را بیشتر از آن دوست ندارم.

— پس فرصت بده بگویم تا تمام شود؛ آنوقت جواب بده!

— اگر نخواهی که جواب بدهم، آنوقت هم نخواهم داد.

— می‌خواهم؛ اما حال بشنو، گیله مرد! من دفتری دارم که تمام شعر گونه‌هایی را که برایم گفته‌یی، و حتی واژه‌ها و جمله‌های مهرمندانه‌ات را در آن نوشته‌ام و می‌نویسم. شاعر بزرگی نیستی. نیما، شاملو، سهراب و احمد رضا احمدی نیستی؛ اما در کلامت، شور یک عاشق شمالی هست — بود. حال، مدتهاست که در این دفتر، یک واژه‌ی عاشقانه هم

می‌گویند که اصلاً اهل ولایتِ عشق نیستند.

عاشق، کم است، سخنِ عاشقانه، قراوان.

محبوبی در کار نیست اما مُطربانِ ولگرد، به آسانی، از خوبترین محبوبانِ خویش، و غیبتِ ایشان، فریادکشان و مویه‌کنانِ سخن می‌گویند.

عسل بانوی من! روزگاری ست — چه بد! — که دیگر کلامِ عاشقانه، دلیلِ عشق نیست، و آوازِ عاشقانه خواندن، دلیلِ عاشق بودن.

خلوص، حالیا قصه‌ی ست فرسوده؛ و عشق را تنها — شاید — طبیعانی هرزه در دکان‌هایشان، به شنیع‌ترین شکل ممکن، تجربه کنند.

من و تو، عسل، زمانی به کشفِ عشق رسیده‌ایم که کودکانِ بی‌خیالِ بازیگوش هم، سرودهای عاشقانه را، یاد گرفته‌اند که عاشقانه زمزمه کنند — با چشمانی مملو از صداقتِ صوریِ عشق. آنها، حتی «غم عشق» را هم، عیناً، تقلید می‌کنند. عزیز من! غمِ عشق را، باور نمی‌کنی؟

در روزگار ما، کسانی را می‌بینی مغموم، پریشان، زلف آشفته، خوی کرده، بیکاره، سر در گریبان، یا چشمانِ خُمار، عینِ عینِ عاشقانِ قدیمیِ قصه‌ها — بی آنکه عطرِ عشق را، یک بار، از دور هم استشمام کرده باشند. عسل! نامه‌های عاشقانه‌ی پُرشورِ نوشتن، از متداول‌ترین بازی‌های مبتذلِ عصر ما شده است؛ چرا که عشق را محک نمی‌توان زد، و هیچ معیاری در کار نیست.

عشق، آنگاه که به واژه تبدیل شد، و به نگاه، و به آواز، و به نامه، و به اشک، و به شعر، و در بسته‌بندی‌های کاملاً متشابه به مشتریان تشنه، عرضه شد، در هر بازارِ غیر مُسقفی هم می‌توان آن را خرید و به معشوق، هدیه کرد؛ و همین عشق را تحقیر کرده است.

عزیز من!

تولید انبوه، راه را، مدتهاست که بر نامکرر بودنِ عشق بسته است.

خوفناک است عسل! اما حتی به قلب هم آموخته‌اند که به تبیدن‌های

عاشقانه تظاهر کند. خوفناک است عسل!

همه چیز، بتل: نگاه... نگاه... من خجلم که به چشمانت که عاشق

درمانده‌ی آنها هستم، عاشقانه نگاه کنم؛ چرا که چندی پیش، در کوه،

پسر بچه‌ی را دیدم که نگاهی بسیار عاشق‌تر از نگاه من داشت، و به

دختری، با همان نگاه، می‌نگریست و از عشقِ بی‌پایان خویش به او، زیبا

و به زمزمه سخن می‌گفت، چندان که دخترک، سرانجام، دل سوخته

گفت: «علیرغمِ جمیع دشواری‌ها، من، زیستن با تو و تمامی مشتقاتش

را می‌پذیرم. پس چرا به جای عاشقانه و پنهان‌کارانه نگاه کردن، زندگی

مشترکِ عاشقانه‌ی را آغاز نکنیم؟» و پسرک، چنان گریخت که گویی از

جهنم مُسَلَّم می‌گریزد.

باز می‌گویم عسل: دیگر سخنِ گفتنِ عاشقانه، دلیلِ عشق نیست،

آوازِ عاشقانه خواندن، دلیلِ عاشق بودن در روزگاری که خوب‌ترین و

لطیف‌ترین آهنگهای عاشقانه را، کسانی، کاملاً حرفه‌ی و عاشقانه

می‌نوازند و به تکرار هم می‌نوازند، اما قلب‌هایشان، تهی از هر شکلی از

عشق است، من وامانده‌ام که زنبورهایت را چگونه خبر کنم...

راست بگویم عسل! گاهی چنین می‌انگارم که در قلمرو عشق، دیگر،

قلم نخواهد رفت، و در خطه‌ی عاشقان، دیگر خطی به یادگار نوشته

نخواهد شد؛ چرا که به همتِ سرسختانه‌ی سازندگانِ سکه‌های قلب،

جایی برای سلطه‌ی راستینِ قلبِ باقی نمانده است...

سکوت:

عسل از اشک ریختنِ باز می‌ماند و نرم می‌گوید: گیله مردِ ریز نقش

من! بیا و قصه‌های عشق‌های مجعولِ دیگران و آوازه‌های مُطربان

بی عشق را رها کن! تو نگاه عاشقانه‌ات را عاشقانه نگه دار، و کلام ساده‌ی عاشقانه‌ات را خالصانه بگو. من خلوص را به خوبی تشخیص می‌دهم و آرام می‌گیرم.

من جواب می‌دهم: درد این است که در عصر ما، خالصانه گفتن را هم یاد گرفته‌اند.

عسل، بی تاب، بر می‌افروزد: اما... اما... اما نمی‌شود به خاطر آنها که عاشقانه گفتن را حرفه‌ی شده‌اند، از عاشقانه گفتن و شنیدن، چشم پوشید و به غزل قدم، چون قدیمی و صادقانه است قناعت کرد. از این گذشته، بسیاری از آنها که دروغ‌های خوب عاشقانه می‌گویند یا آوازهای ریاکارانه‌ی خوب عاشقانه می‌خوانند، از خادمان عاشقان صادق‌اند، نه از خدمتگزاران عشق‌های جعلی و مصنوع خویشتن. از این گذشته —

— آرام‌تر بگو! می‌شنوم. فاصله، معیاریست برای انتخاب ارتفاع صدا.

— از این گذشته، هیچ عصری نیست که عصر عاشقان صادق نباشد. فقط تعدادشان کم است، که همیشه‌ی خدا کم بوده است، و همین قلت عاشقانه زیستن است که به عشق، شکوهی تا این حد عظیم بخشیده است.

از این گذشته، تو، اینک، از عشق انسان به انسان مکمل خویشتن سخن می‌گویی، حال آنکه صد گونه عشق، با استحکام، باقیست و در خط گسترش.

و از همه‌ی اینها گذشته، این تویی که شاید روح را چند صباحی به دلائلی به خستگی و دل‌راهی مُردگی واسپرده‌ی: وَاللَّهِ، پیش از جمله‌ی دوم مغولها، پیوسته از مَلَبَتِ عاشق، مردمِ عاشق، و سُلطه‌ی ناگزیر عشق

بر جهان می‌گفتی. نمی‌گفتی؟

— می‌گفتم، و می‌گویم؛ اما ای کاش معدودی از آنها که از عشق می‌گویند، دست‌کم معنای آن را بدانند، یا حسی از عشق را در قلب‌هایشان احساس کنند. با این وجود، گِلِه‌ات را رد نمی‌کنم و منطقت را مردود نمی‌دانم. این که کودکان شیرخواره و تن پرستان بیگانه، پیوسته از عشق می‌گویند، گناه من و تو نیست. اصل، آن دفتریست که تو داری، و شاید زنان دیگری نیز داشته باشند، که باید، گهگاه، در آنها چیزی نوشته شود...

در می‌زنند: زنگ، دو طرفه خراب است. تو از پنجره نگاه می‌کنی.

— غریبه‌اند و بد هیبت.

— باز کن، و اگر طول مدتی تنهایی آزارت داد، تا بازگشت من، به

سبلان برو!

— خبر تازه‌ی هست؟

— زیر پله، گمان می‌کنم باشد. مدت‌هاست. آن گفت و گوی طولانی،

که می‌خواستی، همانند تا من بازگردم.

— مطمئنی که می‌برندت؟

— بُردن که می‌برند. فقط ممکن است مانندم کوتاه باشد. اگر ممکن

بود، گهگاه، به دیدنم بیا!

— می‌بینی که عشق، همچنان فرمان می‌راند و می‌ترساند؟

— گیلِه مرد کوچک اندام بزرگ! بیرسم که چرا به هنگام راه رفتن،

کمی سنگینی‌ات را به راست می‌دهی؟

— پای چپم را، زیر شکنجه، مختصری شکستند. کمی ننگیدم برای،

همین است. کوشیدم. به خاطر تو، نشان ندهم که این پا، انگار، کمی از

آن پا کوتاه تر شده است، نتوانستم.

• — عسل! خجلم که کلامم به قدر کلام مولوی، حافظ، عراقی، شاملو و همه‌ی آن‌های دیگر زیبا نیست. چه کنم که عشق، زندگی‌ام را از صدها جهت، ژرفا بخشید؛ اما بهتر نوشتن را هنوز به من نیاموخته است؟ خواستم... مدتها قبل — که سکوت عاشقانه را بیاموزم، تو نخواستی. حال، تصور کن که گنگی ناتوان از نوشتن، از عشق خویش با تو می‌گوید. دفترت را زنده نگه‌دار!

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد  
گل از تو گلگون‌تر  
امید، از تو شیرین‌تر.

نمی‌شود، پاییز

— فضای نمناک جنگلی‌اش  
برگهای خسته‌ی زردش —  
غمگین‌تر از نگاه تو باشد.

نمی‌شود، می‌دانم، نمی‌شود آوازی

که مردی روستایی و عاشق  
با صدایی صاف  
در اعماق دره می‌خواند  
در شمال شمال  
رنگین‌تر از صدای تو باشد.

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد.

و — صدای شیهدی اسبی تنها در ارتفاع کوه  
و — صدای گریه‌ی سرداب رود

— زمانی که تنگه‌ی ونددار بن را می‌ساید...  
و — صدای عابر پیری که آب می‌خواهد  
به عمق یک سلام تو باشد.

شب هنگام

که خسته‌ییم از کار  
که خسته‌ییم از روز  
که خسته‌ییم از تکرار.

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد.

نمی‌شود که تو باشی، به مهربانی مهتاب  
در آن زمان که روح دردمند و لگردم

بستری می‌جوید  
بالینی می‌خواهد  
تا شاید دمی بیاساید

نمی‌شود که تو باشی به مهربانی مهتاب  
و این روح دردمند و لگرد

باز هم کوله را زمین نگذارد  
و سر را بر زانوی مهربانی تو.

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد  
شکوفه از تو شاداب‌تر

بایز، از تو نمکین تر.

نمی‌شود که تو باشی و شعر هم باشد  
نمی‌شود که تو باشی، ترانه هم باشد  
نمی‌شود که تو باشی، گلدانِ یاس هم باشد  
نمی‌شود که تو باشی، بلور هم باشد  
نمی‌شود که شبِ هنگام

عطرِ نگاهِ تو باشد

«محبوبه‌های شب» هم باشند.

نمی‌شود که تو باشی، من عاشقِ تو نباشم  
نمی‌شود که تو باشی

دُرست همینطور که هستی

و من، هزار بار خوبتر از این باشم  
و باز، هزار بار، عاشقِ تو نباشم.

نمی‌شود، می‌دانم

نمی‌شود که بهار از تو سبزتر باشد...

از گیله مردِ ریزنقش برای غسل  
تَفَرُّجگاهِ عاشقان: زندانِ قزل‌قلعه — بندِ سه  
فروردین ۱۳۵۵

گیله مردِ کوچک اندام می‌آید، کنار همسرش می‌نشیند، خجلت زده و  
گیلکی می‌گوید: من هنوز زنده‌ام، و باز زانو زده در برابر تو. آن گفت و  
گوی بلند را که می‌خواستی آغاز کنیم، آمادگی آغاز کردنم — زانو زده در  
برابر تو.

— گیله مردِ دلاور من! زندگی‌مان را نگران کن! سخت آشفته است،  
قدری غمزه، و خانی از رنگ. انگار که آواره‌بیم اما در آوارگی، راه  
کوتاهی را می‌رویم و باز می‌گردیم. آوارگانِ بزرگی نیستیم. از آن  
خلوص که در ساوالان داشتیم، دیگر اثری نمانده است. نگاه کن! نگاه  
کن، و بخواه که همه چیز را آنگونه که هست ببینی! انگار واداددبیم، و این  
خوب نیست... تو همان روز که از «سکوتِ عاشقانه» می‌گفتی نشانم  
دادی که درد را دریافته‌ی: تکرار و شباهت و ماندگی — درمان را اما  
نمی‌دانی. نگاه کن و بخواه همه چیز را آنگونه که هست ببینی... گیله مرد!  
پیا یک بار دیگر، آستین‌هایت را بالا بزن شباهت را از شبها و  
روزهایمان بگیر! شاید باز باید به خاطرت بیاورم که انقلاب شد، که  
دیگر، در این روزها و شبها، دغدغه‌ی نیست. یک پای تو کمی کوتاه  
می‌ماند — برای آبد؛ اما این کوتاهی از بزرگی روح تو هیچ نمی‌کاهد، و از  
ایمان به نوسازی زندگی، و از شور ما برای آنکه شباهت را از زندگی  
بگیریم، خاطره را از عشق... کاری کن مرد... کاری کن!

راست می‌گفتند. بشقاب‌ها لب پُر شد، پرده‌ها دورنگ. کفش‌هایشان  
واکس نداشت، یا، دست‌کم، برق نمی‌زد. خوردگی، ساییدگی، پوست کن  
شدگی. غبار، روی همه چیز نشسته بود؛ غباری که با دستمالِ غبار روب  
نمی‌رفت. خودِ دستمال هم کِدر شده بود. چرکُ مُرد. عشق، آرام آرام در  
رَوَندِ تبدیل بود؛ تبدیل شدن به مَحَبَّت، صمیمیت، مهربانی، همدردی.  
عشق در رَوَندِ تبدیل شدن به چیزی بود سرد، جامد، کوتاه، محدود،  
کهنه.

عشق در جریانِ تبدیل بود، و هر تبدیلی عشق را باطل می‌کند.  
چیزی حیرت‌انگیز در گوشه و کنارِ خانه‌شان می‌روید: کاشی‌های

دستشویی و حمام، اصلاً جلا نداشت. گلدان‌ها را چرم گرفته بود. حاشیه‌ی شیشه‌های پنجره‌ها لک بود. آنها می‌دویدند. خسته. خستگی، روی فرش کهنه‌شان نشسته بود. اشیاء و ابزارها جای معینی نداشتند و یا به جایی که داشتند عادت کرده بودند و جا انداخته بودند: دایره، مربع، مستطیل. قرارگاه اشیاء و ابزارها از تهاجم روزگار، انگار، که بر کنار مانده بود. اشیاء را که بر می‌داشتی، دورنگی خود نمایی می‌کرد؛ اما هیچ چیز، به راستی، از تهاجم زمان بر کنار نمانده بود. تمام چیزهایی که نباید صدا می‌کردند، صدا دار شده بودند؛ صندلی‌های راحتی. میز کوچک کار. در یخچال. درهای اتاق‌ها. روغن نخوردگی. پیچ‌های لُق. جای انگشت‌ها اینجا و آنجا.

— خُب چرا پاک نمی‌کنیم؟

— می‌کنیم. نمی‌شود. نوع پاک کردن مان فرق کرده. کاهلانه. بدون قید. بدون اعتقاد به جلا. ضرورتِ جلا. چیزی در حال فرود رفتن بود. غروب. غرق شدن. عشق. نجات دادنِ غرق‌یست که دیگر هیچکس به نجاتش امیدی ندارد. عشق، رجعت به آغاز است؛ به شروع؛ به همان لبخند، همان نگاه، همان طعم؛ اما نه خاطره‌ی آنها، خود آنها.

— با نوکِ یک ترکه‌ی نیم‌سوخته سیب‌زمینی‌های برشته را از زیر خاکسترها بیرون می‌کشیم.

— پوستهای سوخته‌ی خشک شده را بجوا غرقِ نمک است.

— کمی هم تلخ.

— تمام حُسنش به همان تلخیست.

— هرگز انتظار ندارم مرا همانقدر دوست داشته باشی که دوستت دارم. این توقعیست غیر منصفانه. من باید عاشق تو باشم — در حدِ ممکنِ عشق، و آرزومندِ آن باشم که مرا بخواهی — هر قدر که می‌خواهی.

انبار کوچک، مملو از بی‌مصرف‌ها و به درد نخورها؛ مملو از چیزهایی که همیشه گفته‌ایم: یک روز احتمال دارد به کار بیاید؛ دیگر از اینها پیدا نمی‌شود؛ برای بچه‌ی بعدی؛ به درد سفر می‌خورد. چمدان‌هایی که چفت و بست آنها شکسته. گلدان ترک خورده‌یی که یادگار عموجان است. رورویِ اولی. پوتین‌های کهنه‌ی دوّمی. خدای من! همه را باید دور ریخت. انبار را باید خالی خالی کرد. همین‌هاست که زندگی را از شکل می‌اندازد. همین‌هاست که زندگی را کهنه می‌کند. موریانه خورده. بید زده. کپک زده. در هم شکسته. بی‌سروته. رنگ و رو رفته. ما فقط کهنگی‌ها را پس‌انداز می‌کنیم. ما پاسدارانِ از شکل افتادگی‌ها هستیم. جای عشق کجاست؟ فریاد نزن، به زمزمه بگو: جای عشق کجاست؟ لا به لای این همه آشغال، چطور باید پی عشق بگردم — بی آنکه به خاطره برخورد کنم؟ خاطره، مثل همین پتوی گوشه سوخته، آن چادر شبِ وصله پینه‌یی، و یادداشتهای دوران دبیرستان است. دورشان بریز! دورشان بریز! غبار... غبارِ مرده‌ی ماسیده. غبارِ نافذ در اشیاء.

• آنها در مخاطره‌ی کهنگی بودند.

— ما در مخاطره‌ی کهنگی هستیم؛ در مخاطره‌ی بی‌سببی؛ در

مخاطره‌ی بازنشستگی روح؛ در مخاطره‌ی غبارِ ماندگار.

— بله... آنوقت‌ها ما علتِ حضور داشتیم.

مبارزه به آنها معنا می‌داد؛ به زندگی‌شان، به آشفستگی، به در به دری،

به بدهکاری، و به گرسنگی‌شان.

— ما حرارت از روح یخ‌بسته‌ی سربازانِ دشمن می‌گرفتیم؛ کارمندانِ

بدکارِ ساواک، پاسبان‌های دست به باتون، شلاق‌زن‌ها، دشنام‌دهندگان.

اگر یکی شان، فقط یکی شان، یک بار، برای مدتی کوتاه، مهربان و مؤدب و منطقی سخن می‌گفت، ما یکسره خلع سلاح می‌شدیم. این حُسنِ بزرگِ سلاخان است که فقط سلاخند نه چیز دیگر. یکی بر گرده مان می‌نشست، یکی روی پاهای مان. دَمَر. زانوهای مان را تخته شلاقِ لِه می‌کرد... و بعد چقدر دشنام می‌شنیدیم! و هم اینها بود که ما را گرم می‌کرد؛ ما را به ادامه دادن و ا می‌داشت...

• آنها نسلی بودند معتاد به جنگهای پنهانی. اعلامیه‌ها، شبنامه‌ها، فرار، محاصره، برگشت، کُتک، بازجویی، بازپرسی، بند یک، زندان عمومی، کُتک، رؤیا.

— خوب است. همه چیز خوب است. ما هستیم. «آنها که هستند می‌جنگند، و آنها که نمی‌جنگند نیستند تا که بجنگند». اسپنگلر. نیچه. مارکس. مائو. پناه بر خدا! همه چیز مان شعار بود، و در شعارها خون بود، خون مخالفت با ظلم، با بیگانه، با خفتِ نداشتِ استقلال. ما اُختِ دویدن بودیم. آهسته راه رفتن خسته مان می‌کرد...

آنها نیامده بودند برای آنکه در آرامش قدم بزنند. هر حرکتی قابل توجیه بود. — حتی میخوارگی‌های گهگاهی. فشار، معنا داشت. نَفَس تنگ. سیگار پشتِ سیگار. زیر سیگارهای همیشه پُر. چشمان همیشه سرخ. خستگی‌های نشاط‌آور. جای عشق کجاست؟ دختران حزبی. آرام و با وقار اما به هنگام فریاد کشیدن، قریادکشان. پسران حزبی. نگاه‌هایی که می‌گفتند: افسوس. وظیفه. تعهد. ملاقات. ملاقاتی. چرا غسل نمی‌آید؟ چرا مهری نمی‌آید؟ چرا فرزانه نمی‌آید؟

— از مادر هیچ خبر نداری؟

— فقط پا درد اذیتش می‌کند.

— به خاطر آنکه به چای قانع نبود. برنج هم کاشت. چای، کمرش را شکست. برنج، قلجش کرد.

• لباس‌هایشان را برق آسا در حمام زندان می‌شستند. حتی لباس شستن هم معنا داشت. خشک کردن هم. با بند رخت، پرچمی از زشتی نمی‌ساختند؛ پرچمی از بی‌آبرویی.

— باید برای پهن کردن لباس‌ها پنهانگاهی آفتابگیر داشته باشیم. شطرنج، در آن روزگار خوش. ساعت‌های بیکاری موجه. حتی شطرنج هم چقدر معنا داشت. چقدر عمیق بود. چه تهاجمی به شاه می‌کردند!

— گیله مرد! اهل یک دوز شطرنج نیستی؟

— جنگ بی‌دلیلی ست عمل! دیگر شاهی در کار نیست.

— دست گرمی برای روز مبادا.

— در همان «روز مبادا» دستهای مان خود به خود گرم می‌شود. انقلاب، تجربه کردنی نیست.

• آنوقت‌ها، جنگل، معنا داشت. صخره. غار. پناهگاه. کوهپایه. چشمه‌یی در قرا دست. قُمُقه. برفِ شمالِ قُله. کوه پُشتی. طناب اضافه. ترقه. شیشه‌های بنزین. زرنیخ و کُلات. انفجار. شیشه‌های فرو ریخته‌ی شرکت هواپیمایی اسرائیل. ناگهان صدایی و ناگهان فرو ریزشی. همه می‌دوند. صورتِ مردی خونالود است. مغولها از راه می‌رسند. جای عشق کجاست؟ مغولها می‌رسند. از ماشین‌های آرتشی، مثل زباله، فرو می‌ریزند. می‌دوند. می‌کوبند. ده دقیقه از حادثه گذشته است. اینها را چرا می‌زنید؟ می‌زنند. دستگیر می‌کنند. یک حلقه‌ی



— من و تو بیرونِ حُطِّ محاصره ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم و می‌لرزیدیم.

اگر فرار می‌کردند؟ اگر می‌ماندند؟ اگر همچنان ایستاده می‌لرزیدند؟ مغولها، به تاریخ هم معنا بخشیده‌اند؛ اسکندر، اسپانیایی‌ها، هلندی‌ها، فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها، آمریکایی‌ها، وحدتِ ملّی یعنی صف بندی در برابر دشمن. وقتی دشمنی در کار نیست، وحدتِ ملّی را چکار باید کرد؟ — استعمارِ پنهان، بدترین نوع استعمار است. خوشا به حال ویت‌کنگ‌ها. خوشا به حال جمال عبدالناصر. جای عشق کجاست؟ — در صندوقچه‌ی جادو. جایش محفوظ است.

— می‌خواهم نباشد. عشق، عکس یادگاری نیست. عشق، گرانبهاترین کالای مصرفی جهان است؛ یک کاسه آبِ خنک برای تشنه‌ی همیشه تشنه. غلبه‌ی نهایی بر عَطَش، مرگِ اعتبارِ نهایی آب است. یک لقمه نان برای نفْسِ گرسنگی. سیری، آغازِ اندوه‌گندم است. امروز. فردا. بازجویی‌ها همه خوبند؛ «من به این دستگیری و این بازجویی اعتراض دارم». سرکار! تخته را بیاور! اعتراض دارد. من به تخته شلاق هم اعتراض دارم. به شکنجه هم اعتراض دارم. به اعدامِ چطور؟ اعدام؟ زیباست. اوجِ معناست. سیب‌زمینی‌های برشته‌ی داغ‌داغ، زیر خاکستر. نمک. فلفل. نانِ گرم نرم. بچه‌جان! سیب‌زمینی برشته را با نان نمی‌خورند. گلوگیر است. گلپر. نان برای پنیر و پونه‌ی لب جوی. شتاب. شتاب.

آنوقت‌ها، همه چیز زیر خاکستر بود. الا شعله.  
— برایمان سخت است که خودمان را با شرایطِ تازه تطبیق بدهیم.

در آب بودند، به خشکی افتادگی را نمی‌دانستند؛ یا در خشکی بودند، به آب افتادگی را بلد نبودند. چه فرق می‌کند؟ آنها متعلق به این حال و هوا نبودند.

— خوب است اعتراض کنیم.

— به چه چیز؟

— به هر چیز. چه فرق می‌کند؟ ما گیاه و اعتراضیم.

— می‌شود؛ اما خطرِ آن است که یا بدترین‌ها همصدا شویم.

— از بیم همصدا شدن با بدترین‌ها که نمی‌توانیم بی‌صدا بمانیم.

— به خاطرِ نفْسِ اعتراض که نمی‌شود اعتراض کرد.

— پس این بظالتِ روح را چه کنیم؟ «باطلِ باطل». هیچ چیز در زیر

آسمانِ خدا تازه نیست». جامعه ابن داوود می‌گوید. کاش می‌رفتیم

ساوالان. لا اقل زنبوری داشتیم. نیشی. عسلی. تازه درخت سیب هم

می‌کاشتیم. انگور. انگور. چقدر انگور!

— می‌توانی آن یکنواختی زیبا را تحمل کنی؟

— گمان نمی‌کنم.

— بُن بست.

— به گرانی روزافزون اعتراض کنیم.

— اعتراضِ حقیریست. حُب برویم کار کنیم. تولید کنیم. گرانی،

مرضِ جوامعیست که همه‌ی مردمش تن به تولید نمی‌دهند. انگلی

زیستن، با گرانی زیستن است. مصیبتِ مُفتِ خواری. اگر هر کدامان در

هر سال فقط یک درخت میوه بکاریم، بعد از ده سال، هفتصد میلیون

درخت میوه‌ی تازه در سراسر وطن کاشته‌ایم. لا اقل. آیا باز هم میوه

گران خواهد بود؟

— جرّ و بحث‌های حزبی. اقتصادی را به درون خلوت‌مان نیاور.

— چرا؟ چرا نیاورم؟ عشق، یک توهم بازیگوشانه‌ی تن گرایانه نیست. عشق باید بتواند بر مشکلات غلبه کند و مشکلات تازه خلق کند. اگر هر کدام مان، در سال، فقط سه جفت مرغ و خروس نگه داریم و فرصت بدهیم که در سال، فقط صاحب ده تا جوجه بشوند، بعد از ده سال، دو میلیارد مرغ و خروس خواهیم داشت. و مرغ و خروس، وطن را بر خواهد داشت. عشق باید...

— آگاه باشد، مسلط باشد، زنده باشد، یاغی باشد، بالنده باشد. عشق، یک عکس‌یادگاری نیست — گفته بودی.

— عشق، یک مزاج شش‌ماه یا یک ساله هم نیست. فرار از خانه‌ی قدیمی، سفره‌ی قدیمی، واژه‌های قدیمی، و روابط قدیمی هم نیست...

• عشق، محصول ترس از تنها ماندن نیست.

عشق، فرزند اضطراب نیست.

عشق، آویختن بارانی به نخستین میخی که دست‌مان به آن می‌رسد نیست.

— برای ما، عشق، هیچ یک از اینها نبود؛ اما زمان، با اقتدار خوفناک خویش، مصمم است آنها را که در وادی عشق، زمان را انکار می‌کنند، لگدمال کند. ما در جنگیدن با زمان، کمی کوتاه آمدیم و چنین شد که توانست بر ما مسلط شود.

عشق، گرچه از بطن شوریدگی می‌روید؛ اما مثل عدد، قانون‌پذیر است و باقی. ما قوانین استوار عشق را لحظه‌یی از یاد بردیم...

— اما این را هم یادت باشد گیله‌مرد! وقتی خود عشق حاکم بود، بحث عشق نبود، فلسفه‌ی عشق نبود، این همه از ماهیت و محتوای عشق گفتن نبود. شبها را به یاد می‌آوری؟ شبها... شبها... پیش از آنکه به

خواب برویم، چقدر حرف داشتیم که یزنیم. انگار که حرف‌های مان تمامی نداشت. چندبار پیش آمد که طلوع را دیدیم و رنگ خواب را ندیدیم؟ آخر چه شد که حال، دیگر، می‌آییم و خسته و بی‌صدا می‌خوابیم؟ شبها دیگرگون شده؟ حرفها تمام شده؟ یا ما تمام شده‌ایم؟ جای عشق، در این شبهای خالی و خلوت کجاست؟

— این سوال من است؛ جواب تو چیست؟

• آنها به آنچه بودند، اعتراضی نداشتند، اما به آنچه می‌توانستند باشند می‌اندیشیدند. ایمنی نمی‌خواستند، بیمه‌نامه نمی‌خواستند، تضمینی برای آینده نمی‌خواستند. آنچه می‌خواستند فقط این بود که زندگی، که عشق، طعم آرمانی عشق و زندگی را داشته باشد؛ طعم تکه‌هایی از شیرینی‌های واقعاً گوارای عزیزالدین نسفی را؛ طعمی که بر حسرت انسان غلبه کند؛ آبی که به راستی یک تشنگی توصیف‌ناپذیر را فرو بنشانند یا حتی نشانند اما باشد. یک کاسه آب یا یک چشمه‌ی کوچک.

— نگاه کن گیله‌مرد دلاور! چنبر ایام ما را به چنگ همه‌ی چیزهایی که از آنها وحشت داشتیم انداخته است... یکسواخت... یکسواخت... گیله‌مرد کوچک اندام! شکایت نمی‌کنم، حیرت می‌کنم؛ حیرت از اینکه چگونه ممکن است حتی عشق، آن هم عشقی که نظیر نمی‌پذیرد، گرفتار روز مرگی کسل‌کننده‌یی شود که پیوسته می‌گفتیم اگر عشق با حضور همین روزمرگی‌ها عشق بماند، عشق است...

• غسل راست می‌گفت. آنها ابداً از کسی یا چیزی گله نداشتند. فقط از ساییده شدن و پوسته‌یی شدن چیزی که نمی‌بایست ساییده و پوسته‌یی شود، رنجیده بودند.

— ما از زندگی مشترک، مثل یک دست لباس استفاده کردیم. ما زندگی را، و عشق را، یک دست لباس دانستیم. زمانی که خریدیمش، نو بود و زیبا و مناسب؛ جذاب و توجه برانگیز؛ خیره کننده در هر محفل و میهمانی. آهسته آهسته، اما، کهنه شد، ساییده شد، رنگ و رویش رفت، از شکل افتاد، مستعمل و بی مصرف شد. چرا؟ چرا فرصت دادیم که زمان، با عشق، با زندگی، همانگونه رفتار کند که با آن پیراهن سُرْمه بی تو کرد — که من آنقدر دوستش داشتم...

— حرفهای مان یکی است، شرایط مان یکی نیست. روزی هست که تو را دلجویی های من نجات می دهد. روزی هست که مرا دلجویی های تو خلاص می کند. گاهی من نیازمند هدایتم، گاهی تو.

— اما آن سوال بزرگ، پیوسته باقی می ماند: چرا به موج بلند زمان فرصت دادیم که قایق مان را در تن بیچان خویش بیچد و فرو برد؟ و آیا دیگر، هیچ امیدی به نجات این قایق کوچک پریشان حال در آستانه ی غرق نیست؟

•  
— عشق، یک عکس یادگاری نیست؛ و یک مزاج شش ماهه یا یک ساله نیست. واقعیت عشق در بقای آن است. حقیقت عشق در عمق آن؛ و این هر دو در اراده ی انسانی ست که می خواهد رفعت زندگی را به زندگی بازگرداند. من دختران و پسران بسیاری را می شناسم که تمام هدفشان از طرح مسأله ی عشق، رسیدن است. عجب جنجالی به پا می کنند! عجب درگیر می شوند! اعتصاب غذا. تهدید به خودکشی. قرص های خواب آور. تهدید. گریه. سکوت. فریاد... و سرانجام، رسیدن. مُشکلُ اما از همین لحظه آغاز می شود. وقتی هدف اینقدر نزدیک باشد — گرچه کمی هم دور به نظر می رسد — بعد از زمانی که

برق آسا می گذرد، دیگر نمی دانند چه باید بکنند — با اولین سُست و شوی پرده ها؛ لب پر شدن بشقاب ها؛ بوی کهنگی گرفتن جهیز، می مانند معطل. قصد بی حرمتی به هم را که ندارند. بی حرمتی، فرزند کهنگی ست، فرزند تکرار. این را باید می دانستند که رسیدن، پله ی اول مناره بی ست که بر اوج آن، اذان عاشقانه می گویند. برنامه یی برای بعد از وصل. برنامه یی برای تداوم بخشیدن به وصل. از وصل ممکن و آسان تن به وصل دشوار و خطیر روح. برنامه یی برای سد بندی قاهرانه در برابر خاطره شدن. برنامه یی برای ابد. برای آن سوی مرگ. برای بقای مطلق. برای بی زمانی عشق...

•  
عشق، قیام پایدار انسان های مقتدر است در برابر ابتدال. با این وجود، عشق یک کالای مصرفی ست نه پس انداز کردنی.